

یادداشتهای شیطان

لیانید آندری یف

@ocbooks

مترجم: حمیدرضا آتش برآب

چاپ چهاردهم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

@ocbooks

@ocbooks



ناشر برگزیده

هفدهمین، بیستمین، بیست و دومین
بیست و سومین و بیست و چهارمین
نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران

یادداشتهای شیطان

@ocbooks

لیانید آندری یف
مترجم: حمیدرضا آتش برآب

انتشارات علمی و فرهنگی
چاپ پانزدهم
تهران، تابستان ۱۴۰۱

Andreev, Leonid Nikolaevich

آندری یف، لئونید نیکولایوویچ، ۱۸۷۱-۱۹۱۹ م.

یادداشت‌های شیطان / لیانید آندری یف؛ مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب.

تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۴.

نه، ۲۸۲ ص.

۹۷۸-۶۰۰-۱۲۱-۷۳۷-۱

فبا

عنوان اصلی: Дневник Сатаны.

چاپ پانزدهم: ۱۴۰۱

داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.

آتش‌برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶ - مترجم

Elmi - Farhangi Publishing Co

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

PG ۳۳۸۵/۲۱۳۹۲

۸۹۱/۷۲۳

۳۹۳۴۲۹۲

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

شابک

وضعیت فهرست‌نویسی

یادداشت

یادداشت

موضوع

شناسه افزوده

شناسه افزوده

رده‌بندی کنگره

رده‌بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی

یادداشت‌های شیطان

@ocbooks

نویسنده: لیانید آندری یف

مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

چاپ نخست: ۱۳۹۴

چاپ پانزدهم: تابستان ۱۴۰۱

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه

حق چاپ محفوظ است.

اداره مرکزی:

تهران، بلوار نلسون ماندلا، تقاطع حقانی (جهان کودک)، خیابان انتشارات علمی و فرهنگی

(کمان سابق)، پلاک ۲۵؛ کدپستی: ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ تلفن: ۵۸۴۱۵

فروشگاه مرکزی (پرنده آبی):

بلوار نلسون ماندلا، بین بلوار گلشهر و ناهید، ابتدای کوچه گل‌فام، پلاک ۷۲؛ تلفن: ۲۲۰۲۴۱۴-۳

فروشگاه یک:

خیابان انقلاب، روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۹۶۳۸۱۵-۱۶ و ۶۶۴۰۰۷۸۶

فروشگاه دو:

خیابان کریمخان زند، بین قائم مقام فراهانی و خردمند، پلاک ۱۳؛ تلفن: ۸۸۳۴۳۸۰۶-۷



انتشارات علمی و فرهنگی

elmifarhangi.ir

elmifarhangipub

تقدیم دستهای خواهرم؛ حمیده



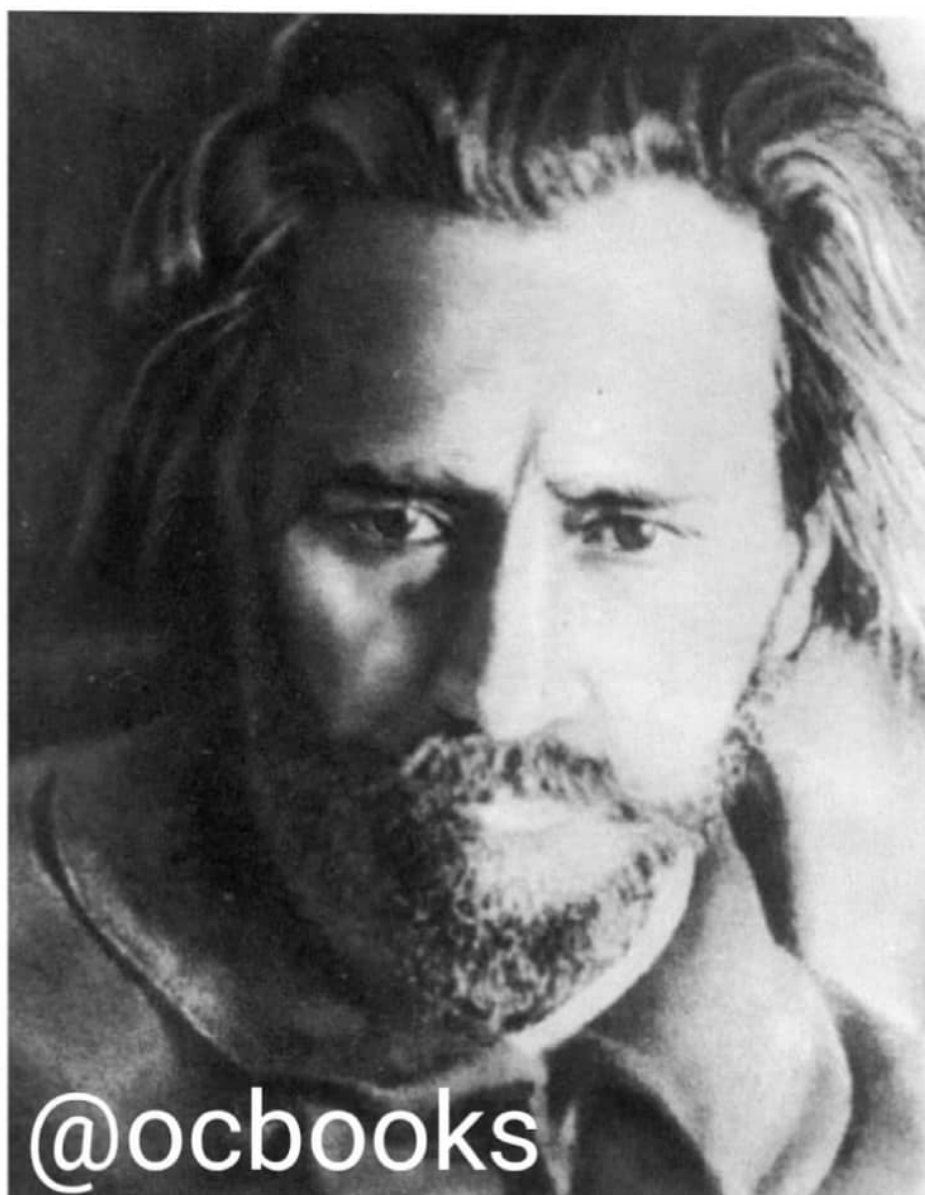
و اگر که
تردید برایم دشوار است
تنها نزد اوست
که جویای پاسخم.
نه از آن رو
که روشنی از اوست
از آن رو
که با او

به نوری نیاز نیست.
@ocbooks

ایناکنتی آتینسکی

بندی از در میانه کائنات، ۱۹۰۹

(از کتاب عصر طلایی و نقره‌ای شعر روس)



لیانید آندرییف
Леонид Андреев
(1871-1919)

فهرست

یادداشت مترجم ۱

@ocbooks

یادداشتهای شیطان

فصل اول ۱۳

فصل دوم ۹۹

فصل سوم ۱۶۳

فصل چهارم ۲۲۹

آندری یف، یگانه دوست من بود.
ماکسیم گورکی

یادداشت مترجم

خواننده عزیز؛ اثر پیش رو آخرین کار لیانید آندری یف و به نوعی خاصترین آنهاست. رمان *یادداشت‌های شیطان*، بازتاب دریافت اوست از ابرانسان نیچه؛ مفهومی که اساس آثار ادبی یک نسل را به خود اختصاص داد. آندری یف نیز مانند داستایفسکی، گمان می‌کرد، تعارض خیر و شر در خود انسان نهفته است. هرچند اغلب طلیعه این رمان را آثاری چون *هریمنان*^۱ داستایفسکی و *اکسیرهای شیطان*^۲ هافمن بدانند؛ به نظر *یادداشت‌های شیطان* اثری کامل و مستقل است. @ocbooks

آندری یف کار بر *یادداشت‌های شیطان* را در بهار ۱۹۱۸ آغاز کرد، اما هرگز نتوانست آن را به اتمام برساند؛ چراکه در ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹ درگذشت. دو سال بعد (۱۹۲۱) همین کتاب از سوی انتشارات بیبیلون (Биби́лон) منتشر شد. *یادداشت‌ها* از آن

1. Бесы

2. Die Elixire des Teufels

جهت اثر متمایز و برجسته‌ای است که مانند الگویی، حملات روانی، ترس از آینده و مرگ را در بدترین دوره زندگی نویسنده، پیش چشم می‌کشاند.

آثار لیانید آندری‌یف سرریز مضامین آخرالزمانی است؛ علت پیدایی چنین مضامینی آن است که نویسنده در یکی از دورانهای گذار، زندگی کرده؛ هم‌مرز دو قرن: اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم. درضمن، نباید از نظر دور داشت که جهان قرن بیست بسیار دهشتناک و گرفتار جنایت و کشتار بود؛ از یک سو، بحران جهانی اقتصاد، که از واپسین دهه قرن نوزدهم داشت شدت می‌گرفت؛ و از سوی دیگر، جنگها - یکی پس دیگری - لرزه بر اندام اروپا انداخته بود. ولوله انقلابهای روسیه - در آغاز قرن بیست - و جنگ و شورش نیز روند زندگی را در این گوشه از جهان و در ادامه، تمام جهان دگرگون کرده بود. پس وقایع و رویدادهای تاریخ‌ساز باید با نگاهی نو تعبیر و از منظری دیگر، نمایانده می‌شد.

@ocbooks

لیانید آندری‌یف نیز گرفتار چنین شرایطی بود. وقایع دهه‌های نخست قرن بیستم در آخرین رمان او (یادداشتهای شیطان)، بازتاب یافته است. در آن، به‌خوبی می‌توان پیوندهایی با وقایع رستاخیزگونه‌ای که در روسیه و جهان رخ می‌داد، پیدا کرد. برخی مکاشفات یوحنا مقدس جامه عمل پوشیده بود. درک آندری‌یف از جهان در اوایل قرن بیستم، آکنده از پریشانی و احساس نزدیکی فاجعه است؛ ویرانی ناگزیر جهان کهنه را در خود بازتاب می‌دهد؛ همین امر برای نویسنده، تداعی گر تابلو پایان جهانی است که یوحنا

تصویر کرده. پس، آندری یف آن را به مثابه آخرین نبرد خیر و شر برای سلطه بر جهان، درک می‌کند. به باور او: جهان تراژیکترین وضعیت را به خود گرفته است. تراژدی نیز در این است که همه چیز، چنان با گناه درآمیخته و چنانی در جهل و سیاهی فرو شده، که از شیطان - پدر شر و پلیدی - نیز در بدکرداری پیشی گرفته! دقیقاً همین فکر نویسنده در آخرین اثرش - که پیش روی ماست - به چشم می‌آید. @ocbooks

در این رمان، آندری یف با استفاده از مکاشفه یوحنا، سوژه هبوط شیطان را بر زمین می‌پرورد. شیطان او، داوطلبانه، و نه به امر خدا، به زمین می‌آید؛ هدفش شناخت انسان و عوالمش است. شیطان آندری یف برای حضور بین انسانها، راهی غیر معمول را برمی‌گزیند و به هیأت انسان درمی‌آید! برای رسیدن به این هدف در جلد یک انسان می‌رود؛ جلدی مادی برای وجودی غیرمادی. در ضمن، شیطان با این کار، دست به گناهی می‌آلاید که کاملاً مطابق طبع شریر اوست؛ قتل. قربانی او میلیارد امریکایی سی و هشت ساله‌ای است به نام گرنی واندرهود که آرزو دارد، با ثروت میلیاردی‌اش بشریت را سعادتمند کند. در خلق این سیما، از خبری که آن روزها درباره یک میلیارد امریکایی حقیقی به نام آلفرد واندربیلد و نیت نوع دوستانه‌اش برای نجات اروپای کهن بر سر زبانها بود، استفاده شده است. واندربیلد به همراه مسافران کشتی لوسی‌تانی کشته شد. کشتی را یک زیردریایی آلمانی در هفتم مه ۱۹۱۵ غرق کرد. ماجرای رمان هم درست در بازه زمانی ۱۸ ژانویه تا ۲۷ مه، اما به ظاهر یک سال پیشتر از آن واقعه

(۱۹۱۴) می‌گذرد. به این ترتیب، آندری‌یف در اثرش دارد جامعه بورژوازی اروپا را در آستانه جنگ جهانی اول تصویر می‌کند. این چنین است که پای حاکم و فرمانروای جاودان و قدر قدرت سابق و گرنی و اندرهود - میلیارد امریکایی فعلی - به رم می‌رسد و واندرهود می‌خواهد با میلیاردهایش برای اروپای روبه زوال کاری کند؛ کاری مهمتر از افتتاح یک دانشگاه دیگر در شیکاگو. سوژه اصلی رمان، بحث بر سر چگونگی صرف سه میلیارد ثروت واندرهود است؛ همین به نویسنده اجازه توصیف نمایندگان طبقات مختلف جامعه را می‌دهد؛ از پادشاه مخلوع گرفته تا کشیش و روشنفکر و هنرمند قلم به مزد.

واندرهود هیچ شک نمی‌کند که خود شیطان در کالبدش رخنه کرده و آمده تا به واسطه او، کمی با بشر زودباور شوخی کند و دستش بیندازد. به این ترتیب، گرنی و اندرهود، دومین خود واقعی‌اش را پیدا می‌کند. @ocbooks

در رمان آندری‌یف، واندرهود یا همان شیطان، سیمای مجسم شر اجتماعی است. خاستگاه این شر اجتماعی به هیچ وجه در شخصیت خود این خوکچران سابق (واندرهود) نیست، بلکه در سرمایه فراوان اوست؛ یعنی در ذات جامعه امپریالیستی. طبعاً واندرهود هر قدر هم خصایص انسانی در وجودش داشته باشد، برای بشر فاقد منشأ خیر است؛ ثروتش بین مردم شوری به پا می‌کند، در نتیجه، دستهای حریص از هرسو به طرف او دراز می‌شود.

اسقف خ. یکی از کسانی است که به این ثروت چشم طمع

دارد؛ همان شخصیتی که در کتاب از او با لقبهایی نظیر میمون پیر صورت تراشیده، طوطی سخنگو و حتی گرگ و روباه یاد می‌شود. اسقف، بسته به شرایط، رفتارش را تغییر می‌دهد، اما به خدایی یکتا، خدمت می‌کند و به همراه فاما مگنوسِ خلافتکار در راه غارت این ثروت قدم می‌گذارد. اسقف، مردم را دوست ندارد و معتقد است: عشق ناشی از ناتوانی است؛ و آن را به دیدهٔ حقارت می‌نگرد. سرانجام نتیجه‌ای به نفع فریب و دروغ می‌گیرد و می‌گوید:

@ocbooks

آدمی را تنها کلیساست که می‌تواند بشناسد ... تا وقتی مرگ هست، کلیسا هم فراموش نمی‌شود! به لرزه بیندازیدش، لهش کنید، از هم بدرید و تکه‌تکه‌اش کنید، اما نمی‌توانید از بین ببریدش. آن وقت دیگر کیست که از شما در برابر مرگ دفاع کند؟ کیست که باور شیرین جاودانگی و زندگی ابدی در نعمت و برخورداری ابدی را به شما بدهد؟... دنیا هیچ احتیاجی به عقل شما ندارد؛ این خودش عین بی‌عقلی است! دنیا خودش می‌خواهد که فریش بدهند!

برشمردن تویی شیطان هم در سلک کشیشان، خود طعنه‌ای است به کلیسا. تویی که در زندگی قبلی‌اش کشیش بوده، با نام برادر وینسنت در گذشته و مزارش زیارتگاه مؤمنان شده‌است! ماریا نیز اغلب به کلیسا می‌رود؛ او نماد بدکاری است و چنان‌که مگنوس وصفش می‌کند، تن‌فروش و فاسد و بی‌شرم. مگنوس، خود در این فکر است که قدرت پنهان در اندکی ماده را آزاد کند و زمین را به لرزه درآورد.

بیا با من برویم، رفیق! تو نمایش می‌خواهی، ما هم نمایش
 معرکه‌ای ترتیب می‌دهیم! سراسر زمین را به جنبش
 درمی‌آوریم و میلیون‌ها عروسک خیمه‌شب‌بازی به دستور ما به
 رقص می‌آیند. تو هنوز نمی‌دانی چه قدر با استعداد و مطیع‌اند.
 نمایش محشری می‌شود. رضایت را جلب می‌کنیم.

@ocbooks

رمان نشان می‌دهد؛ فکری که با آتش انسانیت گرم و تطهیر
 نشده و از تلاش والای انسانی بی‌بهره باشد، به شر و قدرتی
 حقیقتاً ویرانگر تبدیل می‌شود. مگنوس، که انگار جایش با
 شیطان عوض می‌شود، سعی دارد، باور به انسان را در او از بین
 ببرد. مگنوس که روحش به‌خاطر ایده‌آلی از دست‌رفته غرق نفرت
 است (چراکه پشت چهرهٔ مریم مقدس، فاحشهٔ بابل را می‌بیند)،
 عهد می‌کند، انسان را نابود کند. می‌خواهد فریبش دهد، و به‌جای
 فریب اسقف، دربارهٔ جاودانگی از معجزهٔ زمینی دم می‌زند و
 آمادهٔ اجرای آن روی انسان است. مگنوس عقیده دارد:
 موجودات دوپایی که لیاقت بردن نام انسان ندارند، مثل خرگوش
 درحال ازدیادند و مرگ از پششان بر نمی‌آید. برای این‌که به
 بشریت کمک کنیم تا این انگلها را از بین ببرد، تنها باید این
 خرگوشهای پُرزادوولد را با وعدهٔ این‌که شیر خواهند شد، یا باور
 به جاودانگی در ازای پرداخت مزدی اندک بفریبیم، یا وعدهٔ
 بهشت زمینی به آنها دهیم.

می‌بینی چه قدرت و شجاعتی در وجود این خرگوشک ترسو
 می‌جوشد، وقتی تصویر باغ عدن و بهشت برین را روی دیوار
 برایش نقش می‌کنم!

به این ترتیب، شیطان هرچه بیشتر به جهان انسان نزدیک می‌شود، نفرت‌انگیزیِ زندگی و آرمانشان را بیشتر درمی‌یابد. اینجا همه چیزش دروغ و فریب است. ارزشهای انسانیِ اصیل باقی نمانده است. تنها کوه، دشت، خورشید سخاوتمند، که در دست و دل بازی‌اش شکی نیست، و طبیعت و دهقانهای ساده‌ای که زیر آفتاب کار می‌کنند، او را به یاد زیباییهای زندگی می‌اندازند. شیطان وقتی به رم - شهر سنگیِ جاوید - پامی‌گذارد، بابلی جدید را می‌بیند. این نماد اروپای بورژوازی است؛ جهان سرمایه‌داری که برای کل بشریت و فرهنگش تهدیدی بزرگ را در خود پنهان کرده است. دیگر هیچ چیز این جهان را نجات نمی‌دهد، نه انسان‌دوستی و نه زیبایی، و هنرمند دیگر هرگز نمی‌تواند سلامت روانی را در آن ببیند. @ocbooks

شیطان بعد از آن که اندکی بین انسانها بود و ایشان را شناخت، تکامل می‌یابد و در مسیر این تکامل، سعی دارد - به نوعی - با نیکی، عشق و انسانیت به بشر کمک کند، درعین حال، در مَگنوس خصایص شیطانی رشد می‌کند و آرزوی از بین بردن میلیون‌ها انسان با زندان و چوبه دار و جنگ را در سر دارد.

قصد شیطان این است که به این نمایش هجو، صورت دیگری دهد، اما مَگنوس و اسقف مضحکه‌اش می‌کنند؛ او دیگر وقتی برای ترس و حذر از انسان ندارد و مفلوک و ساده لوح به نظر می‌رسد. اما شیطان توجه نکرد که اکنون رسم حقه و کلک بین آدمها حکم می‌کند.

مَگنوس به شیطانِ مفتضح شده و ناتوان، به کنایه می‌گوید:

تو اگر خود شیطانی، که دیر رسیده‌ای اینجا. می‌فهمی؟ چرا آمده‌ای اینجا؟ گفתי آمده‌ای که بازی کنی؟ اغوا کنی؟ برای خندیدن به آدمکهای مثل ما آمده‌ای؟ آمده‌ای بازی پلید تازه‌ای ترتیب بدهی تا ما هم به سازت برقصیم؟ ولی دیر کرده‌ای. زودتر از اینجا باید می‌آمدی. حالا دیگر زمین بزرگ شده و به تواناییهای تو امیدی نیست. از خودم که این‌طور راحت فریست دادم و پولت را بردم، حرفی نمی‌زنم. از خودم — فاما ارگو — حرفی نمی‌زنم. از ماریا هم حرفی نمی‌زنم. ولی نگاهی به این دوستان کوچک و حقیرم ببنداز و شرم کن. آخر کجای جهنم تو چنین شیاطین افسونگر و بی‌باک و آماده‌به‌هرکاری را می‌شود پیدا کرد؟ آنها حتی در کل تاریخ هم...

یادداشت‌های شیطان، اعتراض شدیدالحنی است برضد بنیان و ارزشهای جامعه بورژوا که در قلب و ذاتش نیروی خصمانه بشری نهفته است.
@ocbooks

این آخرین اثر و رمان ناتمام لیانید آندری‌یف، به‌نوعی کتابی است که در آن کل آثار نویسنده جمع‌بندی می‌شود و به نتیجه می‌رسد؛ اثری پیامبرگونه و نبوغ‌آسا که به ما این امکان را می‌دهد، دورنمای دهشتناک بشر را ببینیم و معنا کنیم. هشدارهای نویسنده در این اثر کاملاً به‌روز و معاصرند. ماکسیم گورکی گفته است: مشاهده روح/انسان و پیش‌بینی آن در این اثر، حیرت/نگیز است. این پیش‌بینی نه تنها درباره خود انسان صادق بوده، بلکه توانسته اجتماعی را هم، که در آن قانون بیرحم حسابگری و دروغ و شرارت، حکمفرمایی می‌کند، تصویر کند.



خواننده عزیزم، چندسال پیش، شاهکار دوره نخست کاری لیانید آندری یف - داستان هفت نفری که به دار آویخته شدند - به قلم همین مترجم منتشر شد و اکنون افتخار دارم که ترجمه واپسین اثرش را هم تقدیم کنم.

ترجمه رمان را با اندک رویکرد متفاوتی برای اجرای صوتی تنظیم کرده‌ام. پانوشتها همه ترجمه توضیحاتی است که بعدها ویکتار آندری یف، فرزند نویسنده، بر اثر نوشته‌است، جز پانوشتهایی که با «م.» مشخص شده‌اند و از مترجم هستند.

ترجمه را دوستان ارجمندم بهرام فرهمندپور و فهیمه زاهدی خواندند و نظرهای مفیدی دادند که از ایشان سپاسگزارم، اما قدردانی از زحمات همکار گرامی‌ام سرکارخانم یلدا بیدختی‌نژاد کمترین وظیفه من است. @ocbooks

انتشار نفیس و شایسته این اثر در ردیف دیگر شاهکارهای ادبیات روسی به قلم این مترجم، حاصل زحمات حرفه‌ای همکارانم در نشر وزین علمی فرهنگی است که نظراتم را ارج نهادند و وسواسم را تاب آوردند.



آقای آندری یف، بی‌تردید شما و زندگیتان پدیده‌هایی مطلقاً مجزایید. زندگیتان هرگز با شما به یگانگی نرسید و حتی نزدیکتان هم نشد. من دوستان دارم و آخرین سطورم را برایتان بی‌تعارف می‌نویسم. می‌دانم که نابغه بودید، اما نبوغتان چنان

پریشان و ناتمام بود که گویی هرگز به بلوغ نرسید. انگار الهگان ادب همزمان هم به شما نظر داشتند و هم عذابتان می دادند؛ انگار درست زمانی که داشتید کار قدسیتان را به کمال می رساندید، پاورچین از گهواره تان فاصله گرفتند. موانع سختی را پشت سر گذاردید و در قدمهای آخر، به قله نرسیدید. شما با آن پشتکار عجیبتان مدام نوشتید و، آن قدر نوشتید که گاهی فراموشتان می شد بیافرینید! آقای آندری یف، به شما که فکر می کنم، با اندوهی ژرف، وحشت و یاستان را در برابر چهره روسیه رفته، به خاطر می آرم و، آن نجوای نجات وطنی را، که تا آخرین ساعت حیاتتان به چهارسوی جهان گسیل می داشتید. جهان پاسخی نداد و شما جان سپردید. حق با شما بود: سرنوشت نویسنده روس تلخ است، بسیار تلخ، با این حال، نویسنده روس بودن نهایت خوشبختی است. من دوستان دارم و چه دلتنگ سعادت شما می شوم، رفیق - آندری یف!

حمیدرضا آتش برآب

تهران، خرداد ۱۳۹۴ شمسی - ژوئن ۲۰۱۵ میلادی

یادداشتهای شیطان
@ocbooks

I

کشتی آتلانتیک

هجدهم ژانویه ۱۹۱۴

امروز درست دهمین روزی است که من به هیأت انسان درآمده‌ام و سرگرم این زندگی زمینی هستم.

تنهایی‌ام بس ژرف است. به رفیقی نیازی ندارم، اما گاهی لازم می‌شود، از خودم بگویم، و هیچ‌کس نیست که با او صحبت کنم. فکر کردن تنها کافی نیست؛ و مادامی که فکر را به رشته کلام درنیاورم، از وضوح و دقت کامل به دور می‌ماند: اندیشه را عیناً باید مثل سرباز یا تیر تلگراف به صف کنی، مثل خط آهن امتدادش دهی، از روی پل بگذرانی، خاکریز و پیچی احداث کنی و در محل آشنا، توقفگاهی ترتیب دهی. تنها آن وقت است که همه چیز روشن می‌شود. این جاده کمرشکن و مهندسی را به نظرم آدمها منطق پیوستگی می‌نامند و پیمودنش برای آنهایی که می‌خواهند عاقل باشند، اجباری است. برای بقیه اجباری در کار نیست و آنها می‌توانند هرطوری که دلشان خواست ول و سرگردان طی کنند. @ocbooks

کار آهسته و دشوار و تفرانگیزی است، برای آن‌کس که به یک ... [هوم‌م ... نمی‌دانم چه نامی رویش بگذارم] به یک نفس

همه چیز دستگیرش می شود و به یک نفس همه چیز را بیان می کند. بی جهت نیست که اینها متفکرانشان را چنین احترام می کنند و بی جهت نیست که این متفکران بخت برگشته، اگر که در حین آفرینش صادق باشند و مثل مهندسان معمولی حقه سوار نکنند، سر از دیوانه خانه درمی آورند. چندروزی بیش از سکونتم روی این زمین نمی گذرد که بارها درهای دیوانه خانه اش مهربانانه روی من گشوده شده است و دیوارهای زردرنگش مقابلم پدیدار شده اند.

آری، بی اندازه دشوار است و تحریک کننده/عصاب [راستی که این/عصاب هم چیز بامزه ای است!]; مثلاً همین حالا برای بیان اندیشه ای کوتاه و پیش پا افتاده درباره نقصان واژگان و منطقشان، مجبور شده ام این همه کاغذ اعلائی را که در کشتی بود، خراب کنم ... آه، پس اگر بخواهی اندیشه بلند و بی مانندی را بیان کنی، چه لازم خواهد بود؟ @ocbooks

خواننده زمینی من، از همین ابتدا بگویم که بیهوده دهان کنجکاو را خسته نکن! تحمل شنیدن این همه غرولند را از زبان عجیب و غریب ندارم. اگر حرفم را باور نمی کنی، سری به نزدیکترین دیوانه خانه بزن و به حرفشان گوش بده؛ همه چیزکی فهمیده اند و حالا می خواهند بیانش کنند ... تو هم می شنوی که چه طور چرخ لکوموتیو قراضه افکارشان دارد در هوا می چرخد و فش فش می کند؟ خودت دستگیرت می شود با چه سختی سعی می کنند خطوط گریزان چهره مبهوت و شگفت زده شان را سرجایش نگه دارند؟

می بینم حالا که فهمیده‌ای من شیطانم در جلد آدمیزاد، آماده‌ای سؤال پیچم کنی؛ آخر خیلی برایت جالب است، نه؟ این که از کجا آمده‌ام؟ در جهنم چه خبر است؟ جاودانگی واقعی در کار هست؟ یا مثلاً این که قیمت زغال سنگ در بورس جهنم چند است؟ اما شوربختانه - خواننده عزیز من - با این که خیلی مایلیم، اگر هم چنین اطلاعاتی می داشتیم، نمی توانستیم کنجکاوی ذاتی‌ات را ارضا کنم. شاید بتوانم یکی از آن داستانهای خنده‌دار را درباره شیطانکهای شاخدار و پشمالو برایت بنویسم؛ همانهایی که به تصور ناقص و خردت این قدر هم جالب می آیند؛ اما، خودت که به اندازه کافی از این داستانها داری و من هم نمی خواهم چنین دروغهای شاخدار و بی مزه‌ای نثارت کنم. دروغم را می گذارم برای جایی دیگر، وقتی اصلاً انتظارش را هم نداری؛ این طوری برای هردومان جالبتر می شود. @ocbooks

حقیقت را هم چه طور می توانم بگویم، وقتی تو حتی نامم را نمی توانی به زبان بیاوری؟ تو، من را شیطان خوانده‌ای و من این لقب را مثل باقی القاب دیگرم می پذیرم. خوب، بگذار اسمم شیطان باشد. اما اسم واقعی من چیز دیگری است؛ طنین دیگری دارد؛ طنینی خارق العاده که به هیچ وجه نمی توانم به اندازه شنوایی اندک تو کوچکش کنم و در سامعهات بگنجانمش، بدون آن که مغز و گوشات از هم بپاشد. پس بگذار من همان شیطان باشم و بس.

دوست من! مقصر خود تویی؛ آخر چرا این قدر فهم و درک خفیف و ناقصی داری؟ عقلت چنان ناچیز است که فقط به

لقمه‌ای نان بیات می‌رسد. اما، اینجا صحبتِ بیش از اینهاست. تو فقط دو مفهوم از وجود را درک می‌کنی: زندگی و مرگ. آخر من چه‌طور سومی را برایت توضیح دهم؟ کل وجودت به‌خاطر نداشتن همین مفهوم سوم تباه و برفناست، اما آخر من از کجا این مفهوم را بیاورم و به تو توضیح بدهم، وقتی حالا دیگر من هم شده‌ام یکی مثل تو؛ در سرم مغزی مثل تو دارم و کلمات مکعب‌وار و خشک توست که در دهانم لقلق می‌خورد؟ با این اوضاع که نمی‌توانم از مسائلی خارق‌العاده برایت حرف بزنم.

اگر بگویم شیطانکها وجود ندارند، فریبت داده‌ام، اما اگر هم بگویم هستند، باز دروغ گفته‌ام ... می‌بینی چه سخت و بی‌معناست، دوست من؟! اما حتی دربارهٔ تجسد انسانی و زندگی زمینی‌ام، که از ده‌سال پیش شروع شده، چندان چیزی ندارم برایت تعریف کنم تا بتوانی بفهمی. پیش‌ازهرچیز، آن شیطانکهای پشمالوی شاخ‌وبالدارت را، که نفسی آتشین دارند و فقط با یک‌نگاه، شکسته‌های سفالی را طلا می‌کنند و در فریفتن جوانها استادند و حرف مفت زیاد می‌زنند و در یک چشم‌برهم‌زدن هم ناپدید می‌شوند، فراموش کن. یادت باشد که ما وقتی بخواهیم به زمین تو پا بگذاریم، باید به‌هیأت انسان دربیاییم. چرایش را بعد از مرگ می‌فهمی، اما فعلاً به‌خاطر بسیار که من حالا مثل تو انسانم و بوی بز نمی‌دهم، هیچ بوی بد دیگری هم نمی‌دهم و با خیال راحت می‌توانی با من دست بدهی. هیچ نترس از این‌که با ناخنهام دستت را بخراشم؛ من هم مثل تو کوتاهشان می‌کنم.

می‌پرسی چه‌طور اتفاق افتاد؟ خیلی ساده ... وقتی هوس کردم بیایم زمین، یک جسم مناسب پیدا کردم: یک میلیاردِ امریکایی سی‌وهشت‌ساله‌ای به‌نام گرنی واندرهود. گرفتم کشتمش ... البته در شب و بدون هیچ شاهدهی. اما، به‌رغم چیزی که گفتم، نمی‌توانی من را بکشانی دادگاه. چون امریکاییِ موردنظر زنده است و ما هردو با احترام و وقار به تو سلام می‌کنیم؛ بنده و جناب واندرهود. فقط قالب تهی‌شده‌اش را تسلیم من کرد، می‌فهمی؟ البته همه‌اش همین نیست؛ شیطان تسخیرش کرده! می‌توانم دوباره برش گردانم، اما تنها از همان راهی که تو را هم به آزادی می‌رساند؛ یعنی مرگ.

خوب دیگر، مطلب از این قرار بود. شاید در ادامه باز هم چیزهایی دستگیرت شود، هرچند صحبت از چنین مسائلی با کلمات و زبان تو، مثل تلاش برای چپاندن کوه در جیب جلیقه یا جادادن آبشار نیاگارا توی انگشتانه است! @ocbooks

تصور کن که تو، توی اشرف مخلوقات و سرور طبیعت، آرزو کنی به مورچه‌ها نزدیک شوی و با سحر و جادو خودت را تبدیل به مورچه کنی، یک مورچهٔ واقعی و کوچک که غم دانه دارد؛ آن‌وقت شاید بتوانی اندکی آن ورطه‌ای، که منِ الانم را از منِ سابق جدا می‌کند، احساس کنی ... نه، یک چیزی باز هم بدتر از این! فرض کن تو صدایی بودی و حالا نئی شدی، علامتی شدی، روی کاغذ ... نه، نه، باز هم بدتر، بدتر ... اصلاً رهاش کن! هیچ قیاسی نمی‌تواند عمق این ورطه‌ای، که من خودم را در آن می‌بینم، برایت آشکار کند. شاید اصلاً ژرفای چنین ورطه‌ای نامعلوم باشد!

دوشبانه‌روز است از نیویورک حرکت کرده‌ایم و حسابی دریازده شده‌ام! برای تویی، که غرق بدبختیهای خودتی، مضحک است، نه؟ خوب، البته، من هم درگیر همین مسائل شده‌ام دیگر، اما هیچ خنده‌دار نبود. فقط یک‌بار لبخند زدم، وقتی با خودم فکر کردم این من نیستم، بلکه واندرهود است و گفتم: زجر بکش، واندرهود، بکش!

... یک سؤال دیگر هم هست که دنبال جوابش می‌گردی: چرا به زمین آمده‌ام و چنین حقه بیهوده‌ای سوار کرده‌ام و از شیطان قدر قدرت و حکمران به چون تویی تبدیل شده‌ام؟ حقیقتش از گشتن دنبال کلماتی که به‌هیچ‌وجه پیدایشان نمی‌کنم، دیگر خسته شده‌ام. به انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی و آلمانی، زبانهایی که هر دومان به‌خوبی می‌فهمیم، جوابت را می‌دهم: حوصله‌ام توی جهنم سررفت و آمدم زمین تا بازی راه بیندازم، دروغ بگویم و حقه سوار کنم. @ocbooks

این که ملال چیست را دیگر می‌دانی؛ دروغ را هم که خوب می‌شناسی و به‌معنای واژه بازی هم می‌توانی تا حدودی از روی تئاترها و بازیگران بزرگت پی ببری. شاید خودت هم رل کوچکی در پارلمان، خانه‌ات یا کلیسا بازی کرده باشی، نه؟ پس چیزی از احساس لذت بردن از بازی را می‌توانی درک کنی. اگر علاوه‌بر اینها جدول ضرب هم بلدی، بردار و این شعف من را در هر عدد بزرگی که دوست داری، ضرب کن، آن وقت میزان لذت من از بازی به دست می‌آید. حتی بیشتر از این! موج اقیانوسی را تصور کن که مدام در حال بازی است و اصلاً

در خود بازی است که زندگی می‌کند؛ همین موجی که الان دارم از پشت شیشه می‌بینم و می‌خواهد از سر و کول این کشتی آتلانتیک‌تان بالا برود ... ظاهراً من باز هم دارم دنبال لغات و تشبیهات می‌گردم! @ocbooks

بله، فقط می‌خواهم بازی کنم. در حال حاضر من هنوز یک بازیگر مبتدی و استعدادی نوظهورم، اما امیدوارم که به اندازه گریک^۱ شما یا آلریج^۲ مشهور شوم، آن وقت می‌توانم هر نقشی خواستم بازی کنم. من مغرور و خودخواه و شهرت‌طلبم ... شهرت طلب که می‌دانی یعنی چه، یعنی وقتی از تحسین و کف‌زدن خوشت بیاید، حتی اگر احمق باشی، درست است؟ دیگر این‌که، باگستاخی بگویم - شیطان به گستاخی‌اش شهره است - خودم را نابغه می‌دانم. حالا فکرش را بکن، من دیگر از جهنمی که توی آن شیطانکهای پشمالو و شاخدار - همه‌وهمه - دروغ می‌گویند و بازی می‌کنند و کارشان هم از من بدتر نیست، خسته شدم. افتخارات جهنمی برایم کافی نبود، با تیزهوشی‌ام در آنها تملق‌های بی‌مایه و حماقت‌های ساده بسیار دیده‌ام. درباره تو هم، دوست زمینی من، شنیده‌ام که عاقلی، خیلی شرافتمند، تاحدی بی‌اعتمادی و در مسائل جاودانه هنر هم موشکاف و دقیقی؛ اما چنان بد نقش بازی می‌کنی و دروغ

۱. دیوید گریک (۱۷۷۹-۱۷۱۷)؛ بازیگر انگلیسی که به ایفای نقش در نمایشنامه‌های شکسپیر شهرت داشت.

۲. آلریج آیرا (۱۸۶۷-۱۸۰۵)؛ بازیگر آمریکایی که بارها به روسیه سفر کرده بود.

@ocbooks

می‌گویی که خودت می‌توانی کارِ دیگر دروغ‌گویان و حقه‌بازان را باور و حتی تحسین کنی؛ آخر چنین کارهای بزرگی برای تو ساده نیست! من هم برای همین آمده‌ام ... متوجهی؟

زمین صحنهٔ بازی من است. نزدیکترین صحنه هم رُم است که دارم می‌روم آنجا. رُم؛ این شهر جاوید، لقبی که با فهمی عمیق از ابدیت و دیگر مسائل ساده به آن داده‌اند. گروه مشخصی ندارم (نمی‌خواهی در گروه‌هم باشی؟)، اما باور دارم که تقدیر - من هم حالا دیگر مثل همهٔ شما زمینها از آن تبعیت می‌کنم - به پاس نیت پاکم، همکاران شایسته‌ای برایم می‌فرستد ... در اروپای پیر آدم با استعداد زیاد است! باور دارم تماشاگران زیرکی هم در همین اروپا پیدا می‌کنم که ارزشش را دارد جلوشان گیرم کنم و کفشهای نرم جهنمی‌ام را با صندل‌های سنگین عوض کنم. باید اعتراف کنم که پیش‌ازاین می‌خواستم بروم شرق دور، بعضی از هموطنانم رفتند آنجا و موفق هم بودند ... اما شرق دور خیلی زودباور است و به باله هم مثل زهر علاقه دارد. خدایانشان زشت و بدترکیب است، بوی حیوانات راه‌راه وحشی هم می‌دهد. تاریکی و روشنایی‌اش به شکل وحشیانه‌ای خشن است. واضح است که شایستهٔ چنین بازیگر ظریفی مثل من نیست که در این سیاه‌بازی بویناک حضور یابد. آخ، دوست من، به قدری شهرت طلب هستم که حتی این یادداشتهای را هم با نیت پنهانی برتری‌یافتن بر تو شروع کرده‌ام ... حتی ترس و احتیاطم را به‌عنوان یک جویندهٔ لغات و تشبیهات هم همین‌طور. امیدوارم از صراحتم استفاده نکنی و اعتمادت را به من از دست ندهی.

سؤال دیگری داری؟ دربارهٔ نمایشنامه هنوز خودم هم چیزی نمی‌دانم. همان تقدیری می‌نویسدش که بازیگران را می‌فرستد. نقش من هم برای اول کار، آدمی است که دیگران را به حدی دوست دارد که حاضر است همه‌چیز و جان و مالش را برای آنها بدهد. فراموش کردید که من میلیاردرم؟ سه میلیاردی پول دارم. یعنی واقعاً ممکن است برای یک نمایش مؤثر کافی نباشد؟ یک چیز دیگر هم بگویم و این صفحه را تمام کنم.

یک یارویی هست به نام اروین تویی که ظاهراً منشی من است. همه‌اش دنبال من می‌آید و سرنوشت‌مان به هم گره خورده است. با آن کت شلوار مشکی، کلاه سیلندر، بینی سرپایینی که شبیه گلابی نارس است، و صورت تراشیدهٔ کشیش‌وارش، شخصیت بسیار محترمی است. هیچ تعجب نمی‌کنم که اگر در جیش کتاب دعای سفری پیدا کنم. تویی هم از همان جایی بر زمین ظاهر شده که من آمده‌ام، یعنی جهنم، و با همان ترتیبی که من. او هم تجسد انسانی پیدا کرده و به نظر می‌رسد کاملاً هم موفق بوده؛ یک بیکارهٔ تمام‌عیار و بی‌اعتنا به هر محرکی. در هر حال، حتی برای دریازدگی هم ^{@ocbooks} یک جو عقل لازم است، اما حماقت تویی من حتی برای زمین هم زیادی است. علاوه‌براین، خشن هم هست، توصیه و مشورت هم می‌دهد. حالا کمی پشیمانم که چرا از ذخیرهٔ غنی خودمان حیوان بهتری برای همراهی انتخاب نکردم. از طرفی، شرافتش و آشنایی‌اش با زمین و سوسه‌ام کرد. انگار انجام این سفر با یک دوست معمولی بهتر بود. زمانی - پیشتر - او شکل

انسانی یافته و چنان ایده‌های مذهبی در وی نفوذ کرده که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی!

در دیر برادران فرانسوی درس خوانده و تا میانسالی همان‌جا به سر برده و در آرامش با نام برادرزینسنت درگذشته‌است. مزارش هم جایی برای زیارت مؤمنان است. همهٔ اینها برای یک شیطان احمق کارنامهٔ شغلی بدی نیست! خودش دوباره به من پیوسته است و هنوز هم مدام بو می‌کشد ببیند کجا بوی کافور می‌آید؛ عادتِ آزارنده و رفع‌نشدنی است! اما احتمالاً دوستش خواهی داشت. @ocbooks

حالا دیگر کافی است. برو بیرون دوست من، که می‌خواهم تنها باشم. برو، سایهٔ هموار و بی‌حال و بی‌رنگت، که خودم روی این صحنه دعوتش کرده‌ام، عصبی‌ام می‌کند. می‌خواهم تنها باشم، با این واندرهودی که قالبش را تسلیم کرده‌است. دریا آرام است، من هم دیگر مثل این چندروز لغتی تهوع ندارم. اما از چیزی می‌ترسم. می‌ترسم! انگار این تاریکی می‌ترساندم، همین ظلماتی که شب می‌نامندش و بر فراز اقیانوس دامن گسترده‌است. اینجا چراغکی روشن بود؛ آن‌سوی عرشه اما تاریکی مخوفی است، چنانی که چشم توان دیدنش را ندارد. این آینه‌های احمقانه هم که به هیچ دردی نمی‌خورند و آن توانایی انعکاس رقت‌بارشان را هم در این تاریکی از دست داده‌اند. مسلماً به تاریکی عادت می‌کنم. حالا دیگر به خیلی چیزها عادت می‌کنم، اما الآن احساس خوبی ندارم و می‌ترسم. فکر این که کلید را بزنم و، بعد، این تاریکی

کور ابدی، من را دربرگیرد، به وحشتم می اندازد. از کجا می آید این ظلمت؟

چه شجاعتی هم دارند! با آینه های کوچک سوسوزنشان، هیچ چیز نمی بینند و فقط می گویند: تاریک است، باید چراغ روشن کرد! بعد همان را هم خاموش می کنند و می خوابند. من با شگفتی و اندکی سردی به این موجودات شجاع نگاه می کنم و به شوق می آیم. شاید برای ترس به عقل بیشتری، مثلاً اندازه عقل من، نیاز باشد؟ آخر پس چرا تو این قدر ترسو نیستی؟ واندرهود، تو همیشه آدمی معمولی بوده ای!

یک لحظه از انسان شدنم هست که آن را هرگز نمی توانم بدون وحشت به خاطر بیاورم؛ زمانی که برای اولین بار صدای تپش قلبم را شنیدم. این صدای دقیق، بلند و منظم، که توأمان نوید مرگ و زندگی را می دهد، با ترس و تشویشی غریب به شگفتم می آورد. آنها همه جا ساعت نصب کرده اند، اما چه طور می توانند چنین ساعتی با ثانیه شماری سریع که تمام ثانیه های زندگی را همراهی می کند، توی سینه شان حمل کنند؟

در آن لحظه اول می خواستم فریاد بزنم و تا هنوز به زندگی عادت نکرده ام ازش جدا شوم، اما نگاهی به توپی انداختم. احمقک نوظهور، داشت در کمال آرامش کلاه سیلندرش را با آستین کتش پاک می کرد. من هم قهقهه خنده را سر دادم و فریاد زدم:

— توپی! ماهوت پاک کن!

هر دو لباسمان را مرتب کردیم و ساعت توی سینه ام شمرد

و حساب کرد که این کار چه قدر طول کشید. بعد، درحالی که به صدای سمج و تمام نشدنی اش گوش می دادم، فکر کردم: نمی رسم!

به چه نمی رسم؟ خودم هم نمی دانستم. اما دو روز تمام برای خوردن و نوشیدن و حتی خوابیدن شتاب داشتم. آخر این ساعت، تا وقتی که من بی حرکت و خاموش دراز نکشم و نخوابم، استراحت نمی کند! @ocbooks

الآن دیگر شتابی ندارم. می دانم که می رسم و ثانیه ها دیگر مضطربم نمی کنند، اما ساعتی از چیزی مشوش است و چنانی می گوید که یک سرباز مست بر طبل. چه طور این ثانیه های کوچک، که به دمی خاموش می شوند، می توانند چنین زیاد و مهم باشند؟ پس، قدرت همین است دیگر. من به عنوان یک شهروند شریف ایالات متحد امریکا اعتراض دارم!

حالم بد نیست. چه خوب می شد الآن به دوستی برمی خوردم؛ دوست چیز خوبی است ... آخ! اما با همه شاد بودم تنهایم!

رم، هتل اینترناسیونال

هفتم فوریه ۱۹۱۴

هرباری که لازم شده، عین پاسبانها، یک سروسامانی به ذهنم بدهم، اعصابم حسابی به هم ریخته. فکت، به راست! اندیشه، به چپ! روحیه و احساس، عقب گرد! حضرت اجل آگاهی هم که با عصاش خیلی آرام می خرامد. نباید هرج و مرج و بی نظمی و آشوب باشد. آقایان فکت و بانوان اندیشه باید مرتب شوند! بسیار خوب، شروع کنم. @ocbooks

شب، شب تاریکی است و هوا گرم و آرام. رایحه‌ای در هوا می غلتد. توپی بالذت بو می کشد و می گوید، اینجا ایتالیاست. قطار مرگ ما دارد نزدیک رم می شود. روی کاناپه‌های نرم در کمال سعادت و آرامش نشسته‌ایم که ناگهان یأس مطلق به ما می تازد و همه چیز خراب می شود. قطار، دیوانه شده و از ریل بیرون رفته است. بی هیچ خجالتی اعتراف می کنم که شجاع نیستم! وحشت، وجودم را دربرگرفت و تقریباً می توانم بگویم که از هوش رفتم. لامپ، خاموش شد و وقتی به سختی از گوشه‌ای که به آن پرت شده بودم، بیرون آمدم، پاک یادم رفت راه خروج کجاست. همه اش دیوار و کنج پیش چشم بود. چیزی چرخید، تپید و آرام از من بالا آمد. همه اینها هم در ظلمت محض! یکباره دیدم جسدی زیر پایم است؛ صورتش

درست زیر پایم بود. بعدها دانستم که خدمتکارم جرج است. کشته بودندش. فریاد زدم و اینجا بود که تویی به دادم رسید. دستم را گرفت و بردم کنار پنجره‌ای که باز بود؛ آخر هردو در خروجی شکسته و با خرده‌ریز مسدود شده بود. از پنجره پریدم روی زمین، اما تویی پیداش نبود. زانویم می‌لرزید و نفسم با ناله بالا می‌آمد، اما هنوز از تویی خبری نبود. بلند شدم و صدایش زدم. ناگهان در قاب پنجره پیدا شد و گفت:

— چرا فریاد می‌کشید؟ دارم کیف‌دستی شما و کلاه‌مان را

پیدا می‌کنم. @ocbooks

واقعاً هم کلاه‌مان را به من داد و بعد خودش هم با کیف و سیلندرش از پنجره پایین پرید. زدم زیر خنده و گفتم:

— عجب آدمی هستی! چتر را جا گذاشتی!

اما این احمق پیر، طنز قضیه را نگرفت و جدی جواب داد:

— من که چتر نداشتم. می‌دانید، جرج و آشپز کشته شدند.

پس آن نعشی که احساس نمی‌کرد، صورتش دارد زیر دست و پا له می‌شود، جرج خودمان بود! ترس بود که دوباره به جانم نشست و ناگهان ناله‌ها و فریادهای وحشیانه‌ای شنیدم؛ جیغ و فریاد؛ انواع و اقسام فریادی که آدمهای شجاع، وقتی تحت فشار باشند، سر می‌دهند. پیش‌ازاین هیچ نمی‌شنیدم؛ انگاری کر شده باشم. واگنها آتش گرفته بود، شعله زبانه می‌کشید و دود بود که به آسمان می‌رفت. زخمیها مدام بلند و بلندتر فریاد می‌زدند و من که انتظار چنین چیزی را نداشتم، پاک گیج و منگ شروع کردم به دویدن توی دشت. به تاخت می‌رفتم! انگار مسابقه دو باشد.

خوشبختانه تپه‌های کامپانیا^۱ی رم جان می‌دهند برای این ورزش. این را هم بگویم که من جزو دوندگان آخر این مسابقه نبودم. وقتی نفس‌زنان خودم را به یک بلندی رساندم، دیگر چیزی دیده نمی‌شد، صدایی هم به گوش نمی‌رسید و، فقط آن دورها، پشت سپیداری، توپی را می‌دیدم که جامانده بود. اما واقعاً که این قلب هم چیز وحشتناکی است! چنان آمده‌بود در حلقم که نمی‌توانستم برش گردانم سرجاش. از شدت تنگی نفس، مچاله شدم و سرم را بر زمین گذاشتم. خاک، خنک و سرد بود و آرام. اینجا بود که از زمین خوشم آمد، انگاری نفسم را به من برگرداند و قلبم را گذاشت سرجاش. حال کمی جا آمد. ستارگان در اوج آسمان آرام بودند ... چه چیز می‌توانست آرامش آنها را برهم بزند؟ آخر آنها را با این چیزها چه کار؟ ستاره‌ها فقط می‌درخشند و در جشن ابدیشان می‌رقصند. زمین هم که در این مجلس رقص پر از نور و روشنی با رختی از تاریکی شرکت دارد، به‌نظرم غریبه‌ای مأیوس می‌رسد با یک نقاب سیاه. به‌نظر خودم که تشبیه خوبی کرده‌ام، و تو خواننده من، باید از آن راضی باشی؛ سبک و شیوه نوشتنم دارد بهتر می‌شود!

@ocbooks

پیشانی توپی را بوسیدم [هرکس را دوست داشته‌باشم، پیشانی‌اش را می‌بوسم] و گفتم:

— توپی، تو خیلی خوب به‌هیأت انسان درآمده‌ای. من به

۱. در اینجا مقصود دره‌ای است که در آن رود تیر جریان دارد.

تو احترام می‌گذارم. اما حالا چه کار باید بکنیم؟ آن چراغهای
دوردست رم است؟ چه دور!

تویی تأیید کرد:

— بله، رم است.

بعد دستش را بالا برد و گفت:

— می‌شنوید؟ صدای سوت است!

از آن سمت صدای ناله‌مانند و ممتد سوت قطار و صداهایی
حاکي از پریشانی به گوش می‌رسید. گفتم:

— سوت می‌کشند!

و زدم زیر خنده. تویی هم تکرار کرد:

— سوت می‌کشند! @ocbooks

و پوزخند زد. [نمی‌تواند بخندد].

اما دوباره احساس بدی به من دست داد. حالت تشنج
سراغم آمد؛ سرمایی در تنم خزید و غمی غریب وجودم را
درب‌گرفت و همین‌طور می‌لرزیدم. تصویر جسدی که پا روی
صورتش گذاشته‌بودم، آزارم می‌داد. دلم می‌خواست مثل
سگی، که بعد از آبتنی خودش را تکان‌تکان می‌دهد، خودم را
تکان بدهم. می‌دانی، خواننده عزیز، آخر این اولین باری است
که کالبدی از جنس تو را احساس و لمس می‌کردم. ببخش،
اما باید بگویم که هیچ خوشم نیامد. چرا وقتی پایم را روی
صورتش گذاشتم، اعتراضی نکرد؟ جرج چهره جوان و
زیبایی داشت و خوب هم از آن مراقبت می‌کرد. فکرش را
بکن، پای سفتی صورتت را له کند و تو هم صدات درنیاید؟!

طبق قرار به رم نرفتیم، بلکه رفتیم تا جایی نزدیکتر، همان حوالی، جایی کنار آدمهای مهربان برای گذران شب پیدا کنیم. مدتی راه رفتیم. خسته شدیم. خیلی هم تشنه بودیم؛ عطش بیداد می‌کرد!

و حالا وقتش است که دوست تازه‌ام، سینیور فاما مگنوس و دختر زیباش - ماریا - را به تو معرفی کنم.

ابتدا نور کم‌سویی نمایان شد که رهنورد خسته را به خود می‌خواند. نزدیکتر که شدیم، خانه‌ای کوچک و تک‌افتاده دیدیم که از میان حصار سفید، سروهای سیاه بلند و یک چیز دیگر، به سختی پیدا بود. تنها یک پنجره‌اش روشن بود و باقی پشت پنجره‌های دیگرش را انداخته بودند. خانه، حصارِ سنگی داشت و نرده‌هایی آهنی و درهایی محکم. سکوت همه‌جا را پر کرده بود. در نگاه اول، چیزی شک‌برانگیز در این منظره وجود داشت. تویی در زد، اما صدایی نیامد. خود من هم طولانی به در کوبیدم، پاسخ اما سکوت بود. سرانجام صدای خشنی از پشت در آهنی پرسید:

— کی هستید؟ چی می‌خواهید؟

تویی شجاع من با گلوئی خشک و صدایی گرفته و غرغره‌مانند، جریان فاجعه و فرار ما را توضیح داد. مدتی حرف زد، بعد قفل آهنی باز شد. به دنبال غریبه‌اش خشن و کم‌حرف، ما هم وارد خانه شدیم. از چندین اتاق ساکت و تاریک گذشتیم، از پلکانی جیرجیری بالا رفتیم و داخل اتاق روشنی شدیم که ظاهراً دفتر کارِ غریبه‌اش بود؛ پرنور و خیلی

روشن. اتاق پر از کتاب بود. یکی از کتابها، روی میز، پای آباژور کوتاه سبز و ساده‌ای، باز بود. نور چراغ، روی زمین پیدا بود. سکوت خانه، من را به تعجب وامی داشت. باوجود این که هنوز دیروقت نبود، هیچ صدایی به گوش نمی‌آمد، نه خش خشی، نه نوایی؛ هیچ.

— بنشینید.

نشستم و تویی در کمال ناتوانی تمام داستانش را دوباره از سر گرفت، اما میزبان عجیب و غریب ما حرفش را قطع کرد:

— تصادف؟ آره بابا. اینجاها خیلی پیش می‌آید. حالا تلفات زیاد بود؟ @ocbooks

تویی به من افتاد و میزبان همان‌طور که به او گوش می‌کرد، تپانچه‌ای از جیب بیرون کشید و در کشوی میز گذاشت و فوراً توضیح داد:

— این طرفها، حومه شهر، هیچ امن نیست. چه می‌شود کرد؟ اگر بخواهید می‌توانید پیش من بمانید.

بعد با چشمهای تیره و ماتِ بزرگ و غمبارش نگاهی با دقت تمام به ما انداخت. مثل حیوانی وحشی و در قفس، سراپامان را برانداز کرد. نگاهش گستاخ و بی‌ادبانه بود. من از جام برخاستم و گفتم:

— نه، می‌ترسم مزاحمتان باشیم، سینیور...

اما او با حرکتی شتابان، حرفم را قطع کرد:

— این چه حرفی است. بمانید بابا. الآن شراب می‌آورم و یک چیزکی هم برای خوردن. خدمتکار فقط روزها هست، این

است که خودم در خدمت هستم. دست‌ورویی بشوید و سرحال بشوید تا من هم بروم و شراب بیاورم. حمام اینجاست. راحت باشید. @ocbooks

در تمام مدتی که ما با ولع تمام می‌خوردیم و می‌نوشتیدیم، آقای میزبان کم‌حرفمان با چنان قیافه‌ای کتابش را می‌خواند که انگار کسی جز او در اتاق نیست. اصلاً انگار این تویی نبود که ملیح‌ملوچ می‌کرد و می‌جوید، بلکه سگی بود که دندان به استخوانی می‌زد. در همین اثنا، خیلی خوب براندازش کردم. قدبلند، تقریباً هم قدوبالای خودم، صورتش پریده‌رنگ و انگار خسته بود و ریش سیاهی داشت. پیشانی‌اش بزرگ و حالت متفکران و بینی‌اش هم ... هوم ... چه‌طوری بگویم؟ باید باز هم دنبال تشبیه بگردم! بینی‌اش عین‌هو یک کتاب کامل بود، دربارهٔ سرگذشتی طولانی، پرهیجان، خارق‌العاده و پررمزوراز. بینی خوش‌تراش و زیبایی داشت و انگار نه از گوشت و غضروف که ... چه‌طور بگویم؟ از افکار و خواسته‌های گستاخانه ساخته شده بود. ظاهراً او هم در سلک آدم‌شجاعها بود! دست‌هایش، آره، به‌خصوص دست‌هایش، تعجبم را برمی‌انگیخت: دست‌هایی بزرگ، بسیار سفید و آرام. این‌که از چه چیزشان متعجب می‌شدم، نمی‌دانم، اما ناگهان فکر کردم چه خوب است که آنها باله ماهی یا بازوی هشت‌پا نیستند! چه قدر خوب و شگفت‌انگیز است که دست ده انگشت دارد؛ ده انگشت باریک، هوشمند، نابکار و متقلب! با ادب تمام گفتم:

— متشکرم سینیور...

— اسمم مَگنوس است؛ فاما مَگنوس^۱. باز هم از این شراب بنوشید. ببینم، امریکایی هستید، نه؟
به مَگنوس نگاه می‌کردم و منتظر بودم توپی، بنابر آداب انگلیسی، معرفی‌ام کند. عجب، باید خیلی موجود بیسوادی باشد که هیچ روزنامهٔ انگلیسی، فرانسوی یا ایتالیایی نخوانده‌باشد و من را شناسد و نداند کی هستم.

— مستر گرنی واندرهود از ایلی‌نویز و من هم منشی ایشان اِروین توپی، کوچک شما! بله، ما شهروند ایالات متحده هستیم.
احمق پیر سخترانی‌اش را با رنگی از غرور ایراد کرد و مَگنوس هم کمکی به خود لرزید و باسماجت و طولانی نگاهم کرد:
@ocbooks

— مستر واندرهود؟ گرنی واندرهود؟ ببینم، جناب آقا همان میلیاردری نیستید که می‌خواهد بشریت را با پولش خوشبخت کند؟

فروتخانه سر خم کردم:

— بله، خودم هستم.

توپی هم سرش را خم کرد و تکرار کرد:

— بله، ما هستیم.

مَگنوس به هردوی ما تعظیمی کرد و با تمسخری گستاخانه گفت:

— بشریت منتظر شماست، جناب واندرهود! طبق گفتهٔ

۱. نام فاما در عبری به معنای خویشاوند صمیمی است و مَگنوس هم در لاتین به معنای عظیم و بزرگ.

روزنامه‌های رم، بشریت در تب و تاب این انتظار است! باید من را به خاطر شام و پذیرایی ساده‌ام ببخشید؛ آخر من نمی‌دانستم که...

دست بزرگ و بسیار گرمش را با صراحت شکوهمندی به دستم گرفتم و به شیوه آمریکایی محکم فشردم و تکان دادم و گفتم:

— مهم نیست، سینیور مگنوس! بنده پیش از این که میلیاردر بشوم، خوکچران بودم. شما آدم صریح و شریف و نجیبی هستید؛ کسی که من با کمال احترام دستش را می‌فشارم. آخ! تابه‌حال چهره انسانی ندیده‌ام که مثل شما این‌طور در نظرم مهربان بیاید و جلیم کند! @ocbooks

بعد مگنوس گفت ... نه، مگنوس چیزی نگفت! اصلاً من این‌طور نمی‌توانم ادامه دهم و تعریف کنم: من گفتم، او گفت. این توالی لعنتی، الهام من را می‌کشد. آن وقت می‌شوم یک رمان‌نویس میانمایه از روزنامه زرد کوچه‌بازاری و مثل بی‌استعدادها دروغ و دونگ می‌بافم. من پنج حس دارم، آدم کاملی هستم؛ اما دارم تنها درباره یکی از این حسها، یعنی شنوایی، شرح می‌دهم! پس بینایی چی؟ باور کن که از آن هم کار می‌کشم. این حسی که به زمین و خاک ایتالیا داشتم چی؟ همان حسی که باعث شد، وجودم را با نیرویی تازه و شیرین درک کنم. فکر می‌کنی تنها کاری که انجام دادم، گوش کردن به حرفهای مگنوس بود؟ نه! او حرف می‌زند، اما من نگاه می‌کنم، می‌فهمم، جواب می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم: زمین و هیزم

توی شومینه چه بوی خوشی دارد! سعی کردم کل حال و هوای خانه را احساس کنم؛ چه طور بگویم؟ سعی کردم راز اتاقهای ساکتش را حس کنم. به نظرم خیلی رازآلود می‌رسید. این را هم بگویم که هر لحظه بیش‌ازپیش از زنده‌بودنم شاد می‌شدم، این‌که می‌توانم حرف بزنم و مدتها بازی کنم ... ناگهان از این‌که تبدیل به انسان شده‌ام، خوشم آمد! @ocbooks

یادم هست که ناگهان کارت ویزیتم را بیرون آوردم و به طرف مگنوس گرفتم:
— گرنی واندرهود.

تعجب کرد و متوجه نشد موضوع از چه قرار است، اما مؤدبانه کارت را گرفت و روی میز گذاشت. دلم خواست به خاطر این ادبش و این‌که هردو انسان هستیم، پیشانی‌اش را ببوسم. از پای خودم هم در آن پوتین زرد خوشم آمد و تکان نامحسوسی به آن دادم. بگذار این پای انسانی زیبای امریکایی هم کمی تکان بخورد! آن شب خیلی احساساتی شده‌بودم! اصلاً دلم می‌خواست بزنم زیر گریه، مستقیم در چشمهای هم‌صحبت‌م زل بزنم و دو قطره اشک در چشمهای گشوده، مهربان و سرشار از عشقم پدیدار شود. همین کار را هم کردم و داخل بینی‌ام با حال خوشایندی مثل لیموناد به سوزش افتاد. چنان‌که خودم هم متوجه شدم، این دو قطره اشکم تأثیر بی‌نظیری بر مگنوس گذاشت.

و اما بشنوید از تویی! تمام مدتی که داشتم این شعر سحرانگیز انسانی‌شدن را زندگی می‌کردم و اشک به چشم

می آوردم، مثل یک مرده، مثل خرس، پشت همان میزی که نشسته بود، خوابش برده بود. نکند دیگر زیادی انسان شده باشد؟ نزدیک بود عصبانی شوم، اما مگنوس جلوم را گرفت:

— آقای واندرهود، رهاس کنید بابا، اضطراب و پریشانی زیاد کشیده، خسته است.

با این که دیگر دیروقت بود، من و مگنوس دوساعتی با شور و حرارت تمام صحبت و گاهی هم بحث کردیم. من بیشتر آبجو می خوردم، اما مگنوس خوددار بود، اندکی هم غمگین. این توجه خشک و خشن و حتی صورت درهم و بدجنسش را بیشتر دوست می داشتم. گفت: @ocbooks

— نیت پاکتان را باور می کنم، جناب واندرهود. ولی باورم نمی شود که آدم عاقل و پرکار و مغروری مثل شما - البته جوری که من شناختمتان - امیدی جدی به پولش بسته باشد...

— سه میلیارد کم نیست، مگنوس!

با آرامش اما بی علاقه موافقت کرد:

— بله، سه میلیارد پول کمی نیست، ولی با آن چه کار می توانید بکنید؟

زدم زیر خنده:

— تعارف نکنید، می خواهید بدانید این امریکایی عامی بیسواد، این خوکچران سابق که خوک را بهتر از آدم می شناسد، با این پول می خواهد چه بکند؟...

— شناخت از یکی به شناخت دیگری هم کمک می کند.

— این نیکوکار هوسباز که پول زیادی عقلش را زایل

کرده، حالا می‌خواهد نقش دایهٔ مهربانتر از مادر را بازی کند؟
بله، البته، من چه می‌توانم بکنم؟ یک دانشگاه دیگر توی
شیکاگو یا یک کلیسای دیگر تو سان‌فرانسیسکو بسازم؟ یا
یک دارالتأدیب دیگر تو نیویورک دایر کنم؟

— این آخری که واقعاً کار خیر مهمی برای بشریت به
حساب می‌آید. این‌طور سرزنش‌آمیز نگاهم نکنید، جناب
واندرهود! هیچ هم شوخی نمی‌کنم. در من نمی‌توانید آن عشق
بی‌غرض به آدمها را ببینید؛ از آن عشقهایی که این‌طور
درخشان در وجود شما شعله می‌کشد. @ocbooks

باگستاخی داشت ریشخند می‌کرد، اما من دلم به حالش
می‌سوخت. آدمها را دوست ندارد! ای مگنوس بیچاره، من را
بگو که چه با رضاورغبت هم می‌خواستم پیشانی‌اش را ببوسم!
آدمها را دوست ندارد!

مگنوس باز تکرار کرد:

— بله، دوستشان ندارم، ولی خوشحالم که شما هم
نمی‌خواهید همان راه کلیشه‌ای باقی خیرهای امریکایی را
بروید. میلیاردهای شما...

— سه میلیارد، مگنوس! با این پول حتی می‌شود یک
حکومت جدید برپا کرد...

— واقعاً؟!

— یا دست‌کم حکومت قبلی را از بین برد. با این طلاها،
مگنوس، می‌شود جنگ راه انداخت، انقلاب کرد...
— واقعاً؟

سرانجام توانسته بودم متعجبش کنم. دست بزرگ سفیدش اندکی می لرزید و در چشمهای تیره اش برق احترام درخشید. انگار فکر می کرد: *آی واندرهود، آن قدرها هم که فکر می کردم /حق نیستی!* بلند شد و طول اتاق را پیمود، روبه روی من ایستاد و با استهزا و تندى پرسید:

— شما دقیقاً می دانید این بشریت تان چى لازم دارد؟ ازین بردن حکومت قبلى یا ساختن یک حکومت جدید؟ جنگ یا صلح؟ انقلاب یا آرامش؟ اصلاً شما کی هستید، آقای واندرهود، اهل ایلینویز؟ چه طور به این سؤالا جواب می دهید؟ اشتباه از من بود. بروید همان شیکاگو دانشگاه و معبد بسازید؛ خطرش کمتر است.

از گستاخی این آدم خوشم آمد! فروتنانه سرم را پایین انداختم و گفتم:

@ocbooks

— حق با شماست، سینیور مگنوس. من واندرهود، کی باشم که بخواهم به این سؤالا جواب بدهم؟ جوابی هم برایشان ندارم. من فقط طرحشان می کنم و دنبال جواب می گردم. دنبال جواب و کسی که جواب را بداند و به من بگوید. من یک اجنبی ام، غریبه ام، بیسواد و عامی، به جز سالنامه ها و دفاتر حساب، یک کتاب درست حسابی هم، آن طور که باید، نخوانده ام؛ اینجا ولی کتابهای فاخرى می بینم. شما از آدمیزاد بیزارید، مگنوس عزیز. آن قدر هم اروپایی هستید که آدم امیدواری نباشید. ولی ما اهالی امریکای جوان، به آدمها ایمان داریم. انسان را باید ساخت! شما اروپاییها استادکار خوبی

نیستید و انسان خوبی عمل نیاوردید. ما خوبش را می‌سازیم. از گستاخی‌ام هم عذر می‌خواهم. منِ واندرهود، آن وقتی که خوک پرورش می‌دادم، می‌توانم باغ‌رور بگویم که خوک‌هام هم چیزی کمتر از فیلدمارشال مولتکه^۱ مدال و نشان نگرفتند. حالا ولی می‌خواهم انسان پرورش بدهم...

مگنوس پوزخندی زد و گفت: @ocbooks

— هاها ... شما مثل آن کیمیاگری هستید که می‌خواست مس را طلا کند. شما هم مس برداشته‌اید و می‌خواهید ازش طلا بسازید.
— بله، من می‌خواهم طلا درست کنم و دنبال سنگ کیمیای فلسفی می‌گردم. ولی مگر پیداش نکرده‌اند؟ پیدا شده که، فقط شما نمی‌توانید از آن استفاده کنید؛ آن عشق است. آخ مگنوس، من هنوز خودم هم نمی‌دانم قرار است چه کار کنم، فکرهای بزرگی دارم. این بود چیزی که می‌خواستم بگویم. مگنوس عزیز، به انسان ایمان بیاورید و کمک کنید! شما خوب می‌دانید انسان چی لازم دارد.

سرد و عبوس گفت:

— انسان؟ انسان، زندان و سیاه‌چال و اعدام می‌خواهد.
از خشم فریاد زدم [معمولاً خشمم خوب از آب درمی‌آید]
و گفتم:

۱. مقصود هلموت کارل برنهارت (۱۸۹۱-۱۸۰۰) است؛ سردار نظامی پروسی و ژنرال - فیلدمارشالی که تقریباً به دریافت تمامی جوایز و نشانهای نظامی آلمان نایل شده بود.

— شما دارید به خودتان بهتان می‌زنید، مگنوس! فکر می‌کنم دل پُری دارید؛ حتماً خیانت دیده‌اید یا...
— بس کنید، واندرهود. من از خودم حرف نمی‌زنم و دوست هم ندارم دیگران این کار را بکنند. گفتن ندارد که بعد از چهارسال شما اولین کسی بودید که زدید و تنهایی و خلوتم را خراب کردید ... آن هم به لطف اتفاق. من آدمها را دوست ندارم.

— آه! ببخشید، ولی من باورم نمی‌شود.
مگنوس به قفسه کتاب نزدیک شد و با حالتی تحقیرآمیز، انگار خیلی اتفاقی، اولین کتابی را که به دست سفیدش افتاد، برداشت.
@ocbooks

— شما که کتاب نخوانده‌اید، هیچ می‌دانید این کتابها درباره چی نوشته شده‌اند؟ فقط درباره شرارت، خطا و رنج بشر! این چیزی است که کتابها از شما می‌گویند، اینها اشک و خون‌اند، واندرهود! ببینید، در همین کتاب کوچک و نازکی که من بین دو انگشتم نگه داشته‌ام، یک اقیانوس سرخ از خون انسان هست، تازه اگر درست چرتکه بیندازید و همه‌اش را بتوانید جمع بزنید ... خوب، کی بوده که این خون را ریخته؟ حتماً می‌گویید شیطان؟
حس کردم تملقم را گفته‌اند و تمجیدم کرده‌اند، می‌خواستم من هم از در تحسین درآیم که او کتاب را به گوشه‌ای انداخت و باخشم فریاد زد:

— خیر، جناب آقا! خود انسان! کار خودش است! این خونها را انسان ریخته! بله، من این کتابها را می‌خوانم، ولی

هدفم فقط یک چیز است؛ این که نفرت از انسان و تحقیرش را به خودم یاد بدهم. ببینم، حالا میستان طلا شد، بله؟ به چشم می بینم که این طلا چه طور دوباره مس می شود. آنها قورتنان می دهند، واندرهود. ولی من نمی خواهم ... من نه می خواهم ببلعمتان و نه دروغ بیا فم. پولاتان را بریزید تو دریا، یا ... زندان و چوبه دار بسازید. شما هم مثل همه عشاق تکریم و احترام، طالب تعظیم و تکریم مردم اید؟ اگر این طور هست، پس چوبه دار بسازید. در این صورت انسانهای واقعی احترامتان خواهند گذاشت و عوام الناس هم شما را بزرگ می شمردند. یا شاید هم شما، امریکایی اهل ایلی نويز، معبد پانتئون نخواهید، ها؟

@ocbooks

— ولی مگنوس!..

— خون، آقا! مگر نمی بینید خون همه جا را گرفته؟ حتی روی چکمه شما هم هست...

اعتراف می کنم وقتی مگنوس این حرف جنون آمیز را زد، با ترس پایم را جمع کردم. عجیب است که لکه سرخ تیره ای را روی کفشم دیدم ... عجب آدم رذلی!

مگنوس لبخندی زد و خیلی زود بر خودش مسلط شد و باخونسردی و تقریباً می توان گفت بی اعتنا ادامه داد:

— نکند ناخواسته ترساندمتان، آقای واندرهود؟ چیزی نیست، حتماً پاتان را روی چیزی گذاشته اید. مهم نیست. ولی این گفت و گو، یعنی کاری که سالهاست دورش را خط کشیده ام، خیلی پریشانم می کند و ... دیگر شبستان به خیر، آقای واندرهود.

فردا افتخار آن را دارم که به دخترم معرفیتان کنم، ولی حالا اجازه بفرمایید...

و غیره و غیره. در یک کلام این که همین آقای محترم به خشن ترین شیوه ممکن من را به اتاقم فرستاد و خودش هم تقریباً همان دم راهی رختخوابش شد. من حتی نپرسیدم چرا؟ باید بگویم که آن لحظه هیچ علاقه‌ای به طرح این پرسش نداشتم. حتی برایم خوشایند بود که برود. اما ناگهان درست از جلو در برگشت، قدمی برداشت و با گستاخی هردو دست بزرگ و سفیدش را به سمتم دراز کرد:

— این دستها را می‌بینید؟ خونی است! فرقی نمی‌کند خون تبه‌کار باشد، ستمگر باشد یا جلاد، در هر حال، خون سرخ آدمیزاد است. خدا حافظ!

@ocbooks

... شبم را خراب کرد. به رستگاری ابدی قسم می‌خورم آن شب بارضایت خودم را انسان احساس کردم. در جلد تنگ انسانی، مثل پوست خودم، راحت بودم. با وجود این، باز هم اندکی زیر بازویم را می‌زد و تنگ بود. آن را از مغازه لباس آماده خریده بودم و آنجا به نظرم رسید، به بهترین خیاط سفارش داده‌اند تا به اندامم بدوزد! احساساتی بودم، خیلی مهربان و سرشار از عاطفه. خیلی دلم می‌خواست بازیگر باشم، اما هیچ تمایلی به بازی در چنین تراژدی سنگینی نداشتم! خون! نباید در تیررس دستهای سفید این جنتمن نیمه آشنا قرار گرفت ... جلادها - همه - دستهای سفیدی دارند!

فکر نکن شوخی می‌کنم. خیلی حس بدی داشتم. اگر روزها من بر واندرهود تسلط دارم، شبها این اوست که من را بر شانه‌اش حمل می‌کند. تیرگی چشمهای من را با خوابهای عجیب‌غریب و احمقانه‌اش پر می‌کند، انگار دارد گردوخاک آرشو غبارآلودش را می‌تکاند ... و چه‌قدر هم خوابهایش بدون شرح و احمقانه‌اند! تمام شب مالک من، اوست و میزبانی‌ام می‌کند. درست مثل صاحبخانه‌ای که به منزلش برگشته و با پریشانی و شتاب دنبال چیزی می‌گردد، مثل یک آدم خسیس غم‌گذشته و ازدست‌رفته را می‌خورد و مثل سگی که سر جای همیشگی‌اش نخوابیده‌باشد، مدام غرولند می‌کند. هرشب شکل مردابی از گل چسبناک به عمق کثیفترین خصایص انسانی‌اش می‌کشد؛ جایی که حالت خفقان به من دست می‌دهد. هرصبح که بیدار می‌شوم، احساس می‌کنم وجه واندرهودی وجود انسانی‌ام در من ده‌بار محک‌تر شده‌است ... فکر کن، کمی دیگر که بگذرد، من را بیرون می‌اندازد، آن هم اویی که فقط مالکِ قالبِ تهی است؛ قالبی که خودِ من به آن دمیدم و روح دادم!

@ocbooks

از آنجا که دزد عجولی هستم، دستم را در جیبی فرو برده‌ام که پر از دفترچه قسط و سند بدهی است ... نه، بدتر از این! چیزی که به تن کرده‌ام، نه پیراهنی تنگ، که یک زندان محقر و تاریک و خفه است و در آن من جایی کمتر از یک کرم در معده واندرهود اشغال می‌کنم. خواننده گرامی من! تو را از همان اوان کودکی در زندان تاریک حبس کرده‌اند و حتی آن

را دوست هم داری، من اما از حکومت مطلق آزادی می‌آیم و نمی‌خواهم یک واندرهود باسماه‌ای باشم. حالا هم فقط یک جرعه سیانید پتاسیوم کافی است تا من باز آزاد شوم. آن وقت چه خواهی گفت، واندرهود به درد نخور؟ بدون من کرمها تو را می‌بلعند، خورده می‌شوی، می‌پوسی و از هم می‌پاشی ... پستِ رذل! به من دست نزن! @ocbooks

آن شب اما تحت سیطره واندرهود بودم. من را با خون آدمیزاد و شرایط مزخرف زندگی آنها چه کار؟ اما واندرهود از دیوانگیهای مگنوس پریشان بود. ناگهان احساس کردم - فکرش را بکن - که تمام وجودم پر از خون است؛ مثل حبابی شیشه‌ای، و این حباب به قدری نازک، شکننده، ظریف و بی‌استحکام است که حتی نمی‌توان به آن دست زد. اینجایش را دست بزنی، می‌ترکد، آن طرفش را لمس کنی، شکاف برمی‌دارد! یکباره از این ترسیدم که نکند من را در این خانه بکشند، گلویم را ببرند، از پا آویزان کنند و همه خونم را از تنم بیرون بکشند.

در تاریکی دراز کشیده و گوش تیز کرده بودم که مگنوس چه زمانی با آن دستهای سفیدش سر می‌رسد. هر قدر این خانه لعنتی ساکت تر می‌شد، وحشت بیشتری دربرم می‌گرفت. تا سرحد جنون عصبی شده بودم که چرا حتی توپی هم مثل همیشه خرناس نمی‌کشد. بعد دردی در تمام تنم پیچید. شاید در تصادف صدمه دیده بودم، نمی‌دانم، شاید هم از خستگی ناشی از دویدن بود. بعد تنم درست مثل سگها به خارش افتاد،

حتی از پایم هم برای خاراندن خودم کمک می‌گرفتم. مثل یک شوخی مضحک بود، آن هم درست وسط یک تراژدی! ناگهان خواب آمد و من را گرفت؛ انگار از پایم گرفت و به پایین کشید، حتی فرصت آه کشیدن هم پیدا نکردم. تصورش را بکن چه خوابهای احمقانه‌ای دیدم. یعنی تو هم از این خوابها می‌بینی؟

انگار من بطری گلوباریک شامپانی بودم با سری بسته، اما نه پر از شراب، که پر از خون! انگار همه مردم هم چنین بطریهایی با سر بسته بودند و همه کنار هم، به صف در ساحل پست دریا دراز کشیده‌ایم و از دور کسی با هیبتی وحشتناک می‌آید که می‌خواهد بشکند و خردمان کند، همه را. این ماجرا به‌نظرم احمقانه می‌رسد و می‌خواهم فریاد بزنم: — نشکنید، دربازکن بردارید و بازمان کنید!

اما صدایم در نمی‌آید، آخر من یک بطری‌ام. بعد جرج خدمتکار می‌آید با دربازکن تیزی در دست. چیزی می‌گوید و من را از گردن می‌گیرد ... آخ ... از گردن! @ocbooks از زور درد، در تاریکی بیدار شدم. حتماً می‌خواسته بازم کند! چنان خشمی بر وجودم مستولی شده بود که نه لبخند زدم، نه یک بار دیگر آه کشیدم و نه حتی تکان خوردم. فقط با آرامش و به سادگی یک بار دیگر واندرهود را کشتم. آرام دندانهایم را بر هم فشردم، مستقیم و خونسرد به روبه‌رو نگاه کردم، قامت افراشتم و بر خود معظم آگاهی یافتم. اقیانوس هم اگر به من حمله می‌کرد، خم به ابرو نمی‌آوردم.

بسیار خوب! بروید بیرون، دوست من، می‌خواهم تنها باشم. جسم به زودی بی‌رنگ شد و دوباره سبکی و خالی‌بودنش را بازیافت. با گامهایی نرم ترکش کردم. دیدگان گشوده‌ام شکلی غیرمعمول به خود گرفت، حالتی که با زبان تو نمی‌شود بیانش کرد، دوست نگون‌بخت من! پس کنجکاوی‌ات را با همین خواب عجیبی که چنین قانع‌کننده برای تعریف کردم، ارضا کن و دیگر چیزی نپرس! مگر همین در بازکن غول‌پیکر تیز برایست کم بود؟ به هر حال خواب هنرمندانه‌ای بود! @ocbooks

من ذاتاً سلامت، سرحال، زیبا و تشنهٔ ایفای نقشم؛ درست مثل بازیگری که تازه همین الان گریمش تمام شده‌باشد. البته فراموش نکرده‌ام که صورتم را اصلاح کنم، آخر سرعت رشد موی این واندرهود کلک دست کمی از سرعت پروارشدن خوکهای طلاسازش ندارد. وقتی در انتظار آمدن مگنوس داشتیم در باغچه گردش می‌کردیم، سر این موضوع به تویی گله کردم. او هم اندکی فکر کرد و فیلسوف‌مآبانه پاسخ داد:

— بله، آدم می‌خواهد، اما ریشش همین‌طور رشد می‌کند و می‌آید بالا. پس سلمانیه‌ها چه‌طور نان بخورند؟

مگنوس آمد. از دیشب هیچ خوش‌روتر نشده‌بود و در صورت سفیدش آثار خستگی به وضوح پیدا بود، اما خودش آرام و مؤدب بود. چه روزی در پیش دارد این سیاه‌ریش! با مهری سرد، دستم را فشرد. کنار دیوار سنگی بلندی ایستاده‌بودیم که گفت:

— از منظرهٔ اردوگاه رم خوشتان می‌آید، جناب واندرهود؟

جداً زیباست! می‌گویند به خاطر تب‌ولرزه‌هاش خطرناک است، اما در من فقط یک‌نوع لرز ایجاد می‌کند، آن هم لرزه تفکر! ظاهراً واندرهود من نسبت به طبیعت بی‌اعتنا بود. اما من هنوز ذوقم به چشم‌اندازهای زمینی خو نگرفته‌بود. فقط یک دشت خالی می‌دیدم و بس. مؤدبانه در آن بیابان چشم گرداندم و گفتم: — فکر کنم آدمهای دیگر بیش از من خوششان بیاید، سینیور مگنوس!

با چشمهای تیره‌اش به دقت نگاهم کرد و با صدایی آرام و خشک و خوددار گفت: @ocbooks — دربارهٔ آدمها فقط دو کلمه می‌توانم بگویم، جناب واندرهود. الآن با دخترم ماریا ملاقات خواهیدکرد. سه میلیارد ثروت من، اوست. می‌فهمید؟ سرم را با تحسین کج کردم.

— اما این طلا از کالیفرنیا می‌باشد، یا از هر جای دیگری از این زمین ناپاک. این یک ثروت آسمانی است. من آدم حسودی نیستم؛ اما من، حتی خود من هم، آقای واندرهود، وقتی تو چشم ماریا نگاه می‌کنم، دربارهٔ این خصلتم به شک می‌افتم. یگانه‌دستی که می‌توانید سه میلیاردتان را با آرامش خاطر به آن بسپارید، بی‌شک دست اوست.

من، پیرپسر و مجردم و کمی ترسیدم از این حرف، اما مگنوس باجدیت و حتی با شکوه تمام به نطقش ادامه داد: — اما او پولتان را نمی‌پذیرد، جناب آقا! دستهای لطیفش نباید با این طلای کثیف آلوده شود. چشمهای پاکش هرگز

نباید هیچ منظره دیگری غیر از این دشت بی‌پایان و بیکران ببینند. صومعه او اینجاست، آقای واندرهود، و تنها یک راه خروج دارد، راهی به سوی روشنایی مُلک آسمان. البته اگر وجود داشته باشد!

باشادی اعتراض کردم:

— می‌بخشید، ولی نمی‌فهمم مگنوس عزیز. زندگی و مردم...

سیمای مگنوس مثل دیشب آینه شرارت شد و با تمسخری خشن، حرفم را قطع کرد: @ocbooks

— خواهش می‌کنم بفهمید، واندرهود عزیز. زندگی و آدمها به درد ماریا نمی‌خورند. همین بس است که من زندگی را تجربه کرده‌ام و آدمها را شناخته‌ام. وظیفه داشتم به شما هشدار بدهم، حالا [مگنوس دوباره همان لحن مهربان اما سردش را به خود گرفت] بفرمایید سر میز. آقای توپی، شما هم بفرمایید!

صبحانه را شروع کردیم و داشتیم درباره موضوعات بی‌اهمیتی گپ می‌زدیم که ماریا از دری، که پشت من قرار داشت، وارد شد. گامهای نرمش را با قدمهای خدمتکاری که غذا تعارف می‌کرد، اشتباه گرفتم، اما قیافه این توپی دماغ‌دراز که روبه‌رویم نشسته بود، شگفت‌زده‌ام کرد. چشمهایش شروع کرد دود و زدن، چهره‌اش سرخ شد، انگار داشت خفه می‌شد و سیب آدمش روی گردن درازش تکان می‌خورد و پشت یقه کشیشی‌اش پنهان می‌شد. فکر کردم تیغ ماهی در گلویش گیر کرده و فریاد زدم:

— تویی! چی شده؟ آب بخور.

مگنوس برخاست و با صدایی سرد گفت:

— دخترم ماریا، آقای واندرهود!

سریع برگشتم و ... چه بگویم که امر خارق‌العاده به شرح و بیان نمی‌آید! ورای زیبایی بود و در کمال زیبایی هم وحشت‌آور. نمی‌خواهم دنبال تشبیه بگردم. هرچیز زیبایی که روی زمین دیده‌ای در نظر بگیر: نیلوفر، ستاره، خورشید، و به همه اینها هرچه دلت می‌خواهد اضافه کن. اما موضوع وحشتناک چیز دیگری بود. شباهتی بهت‌آور و رازآلود، اگر گفتی با چه کسی؟ فکر کن، من چه کسی را روی زمین ملاقات کردم که چنین زیبا - زیبا و وحشتناک - باشد و ناستیاب برای زمینها؟ حق داری، می‌دانم که الان همه آرشو تو فقط همین واندرهود است و این آدم در گالری محقر تصاویر تو نیست!

@ocbooks

صدای ترس‌خورده تویی از پشت سرم خرخرکنان گفت:

— یا مریم مقدس!

بله خودش است! مریم مقدس! این احمق درست گفت و من که خود شیطان باشم، ترسش را درک می‌کنم. مریمی که آدمها فقط در کلیسا و قاب تابلو نقاشان مؤمن می‌بینند. ماریا که نامش تنها در دعا و آواز طنین‌انداز می‌شود، تجسم زیبایی آسمانی، مهر و بخشایش و عشق به همه است! ستاره دریا! از این نام خوشت می‌آید: ستاره دریا؟ شجاعت می‌خواهد بگویی نه!...

به طرزی شیطانی به نظرم مضحک می‌رسید. تعظیم بلندبالایی کردم و نزدیک بود از دهانم در برود و بگویم: سرکار خانم، به خاطر حرکت سریع و ناگهانی‌ام عذر می‌خواهم، ولی هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ملاقات کنم. باز هم از این که هیچ انتظارش را نداشتم، این ریش سیاه افتخارش را داشته باشد که «دخترم» خطابتان کند، صمیمانه عذر می‌خواهم. هزاران بار طلب بخشش می‌کنم که ... کافی است؛ حرف را عوض کردم و گفتم: @ocbooks

— سلام سینیوریتا. خیلی خوشوقتم.

اگر می‌خواهی جنتلمن باشی، باید به قوانین نام مستعار احترام بگذاری. فقط گستاخان جرأت می‌کنند نقاب از چهره بانوان بردارند و رازشان را افشا کنند! علاوه بر اینها، پدرش — مگنوس — با پوزخندی داشت به پذیرایی ادامه می‌داد:

— بفرمایید، آقای توپی. چرا چیزی نمی‌نوشید، واندرهود؟ شرابش حرف ندارد.

در ادامه، توانستم با دو چشمم ببینم که ماریا هم نفس می‌کشد، پلک می‌زند و غذا می‌خورد.

و دیگر این که او دختری است، حدوداً هجده ساله، پیراهنی سپید به تن دارد و گردنش عریان است. مدام بیشتر خنده‌ام می‌گرفت. نگاهم را به ریش سیاه مگنوس بردم و به فکر فرو رفتم. بعد باز به گردن عریان دختر نگاه کردم و ... باور کن دوست زمینی من که اصلاً مثل آن شیطانکهای محبوب تو، جوان هوسباز و عاشق‌پیشه‌ای نیستم. در هر حال، هنوز جوانم،

زیبا هستم و موقعیت مستقلى هم در این دنیا دارم. شاید تو از چنین ترکیبى خوشت نیاید، شیطان و ماریا؟ ماریا و شیطان! به عنوان گواه جدی بودن نیتم مى توانم بگویم که در این لحظات بیشتر درباره آینده خودم و ماریا فکر مى کردم و دنبال نامى برای فرزند ارشدمان مى گشتم. مبادا تسلیم اراده آزادمان شویم؛ چون من که سبکسر و هوسباز نیستم!

ناگهان توپى، همان طور که سیب آدمش تندتند بالاوپایین مى رفت، خرخرکنان پرسید:

— کسى تابه حال پرتره شما را نکشیده است، سینیوریتا؟

مگنوس به جای او باخشونت جواب داد:

— ماریا مدل نقاشى نمى شود @ocbooks

مى خواستم به حماقت توپى بخندم و دهانم را هم با آن دندانهای درجه یک امریکایى اش باز کردم، اما نگاه پاک ماریا به چشمم افتاد و همه چیز بر باد رفت؛ درست مثل زمان تصادف! مى دانی، او اصلاً من را از این رو به آن رو کرد. درست مثل جوراب گرفت و پشت و رویم کرد ... یا چه طور بگویم؟ ناگهان کت و شلوار عالى پاريسى ام رفت داخل و افکار عالى ترم آمد رو؛ همان افکاری که مى خواستم با او درمیان بگذارم. با همه رازآلودگى ام، در برابر او گشوده تر از یک شماره نشریه نیوهرولد هستم که پانزده سنت قیمتش است.

اما من را بخشید و نگاه تابناکش را مثل نورافکن گرداند به دور دست؛ به تاریکى؛ و توپى را هم روشن کرد. نه، اینجا تو هم بودى، خنده ات مى گرفت اگر مى دیدى چه طور درون این

شیطان احمق پیر گُر گرفت و روشن شد ... از کتاب دعای
توی جیش گرفته تا استخوان ماهی که بلعیده بود! از بخت
خوش هردوی ما، مگنوس بلند شد و ما را به باغ دعوت کرد:
— بیایید برویم باغ، ماریا گلهاش را نشانتان می‌دهد.

بله، ماریا! اما از من انتظار ترانه‌سرایی نداشته‌باش، شاعر
تویی! من در چنان حال جنون‌آمیزی بودم که انگار آدمی
هستم که هرچه داشته درهم شکسته و خرد کرده‌اند.
می‌خواستم به ماریا نگاه کنم، اما مجبور بودم به آن گل‌های
مزخرف چشم بدوزم؛ چون جرأت سربلندکردن نداشتم. من
جنتلمن هستم و نمی‌توانم بدون کراوات جلو خانم‌ها ظاهر
شوم!.. وقتی با نگاهش افکار مفلوک و حقیر و معصومانه‌ام را
خواند، انگار افکارم خود را جمع‌وجور کردند. چنان آرامشی
در وجودم دوید که سابقه نداشت. گریم نبوغ‌آمیزم خودبه‌خود
از روی صورتم کنار می‌رفت؛ درست مثل آن‌که رنگ‌وبزک از
روی صورت عرق‌کردهٔ هنرپیشه‌ای بریزد و پاک شود. تو
آرامش و سازگاری را دوست داری؟ من ندارم. نمی‌دانم ماریا
چه می‌گفت، اما سوگند به رستگاری ابدی، نگاهش و تمام
وجودش چنان مظهر دانایی و حکمت بود که هر حرف
حکیمانه‌ای در پیشگاهش بی‌معنا می‌نمود. کلمات حکیمانه
تنها به درد روان‌های ضعیف و فقیر می‌خورد. ارواح غنی و
پر بار، ساکت‌ترند. شاعران و حکما را ببین، و راجه‌های ابدی
هستند که سر هر چهارراهی پیدا می‌شوند! همین برایت بس که
من هم خودم را تا حد گنجیدن در کلمات کوچک کرده‌ام.

آه، که من آرامشم را فراموش کردم! او می‌خرامید و من و توپی هم پشت سرش می‌خزیدیم. من از خودم و پشت پهن توپی، بینی آویزان و گوشهای شل و ولش متنفر بودم. حداقل آپولون باید اینجا حضور داشت، نه دو نفر امریکایی. چه ترکیب مسخره‌ای!

چه قدر خوب شد که ماریا رفت و ما با مگنوس تنها ماندیم؛ مگنوس عزیز و بی‌آزار! توپی حرفهای مذهبی‌اش را که با صدای تودماغی کشیشهای تازه‌کار معمولی ادا می‌کرد، برید و من هم قدم می‌زدم و سیگاری دود می‌کردم و نگاه فلزی و تیزم را مستقیم به چشمهای مگنوس دوخته بودم. اما مگنوس چه می‌دید؟ خلاً یا همان زره فلزی که من حس می‌کردم؟ میزبان مهربان ما گفت:

— باید به رم بروید؛ جناب واندرهود، احتمالاً تاحالا نگرانتان شده‌اند. @ocbooks

— می‌توانم توپی را بفرستم...

خنده استهزاآمیز گستاخانه‌ای کرد و گفت:

— بعید به نظر می‌رسد، کافی باشد، جناب واندرهود!

با چشمهام به دنبال دست بزرگ سفیدش گشتم تا دوستانه بفشارمش، اما این دست از من دور بود و فکر نزدیک شدن به آن را هم نمی‌شد به سر راه داد. در هر حال، به چنگش آوردم و فشردمش و او هم باید با فشردن دستم جوابم می‌داد!

— بسیار خوب، سینیور مگنوس، همین حالا راه می‌افتم.

— فرستاده‌ام دنبال کالسکه. واقعاً به نظر تان این تپه‌ها در

غروب خورشید زیبا نیست؟

بار دیگر در کمال ادب به بیابان تهی نگاه کردم و
با احساس گفتم:

— بله، عالی است! اِروین، دوست من، یک لحظه تنهامان
بگذار، می‌خواهم دو کلمه با جناب مَگنوس صحبت کنم...
تویی رفت و سینیور مَگنوس چشمهایش را گشاد کرد و
حالتی ناشاد به آنها داد، انگار او هم داشت زره خودش را
امتحان می‌کرد. به سوی چهره غم‌زده‌اش برگشتم و پرسیدم:
— مَگنوس عزیز، هیچ به برخی شباهتها، یا حتی می‌توان
گفت شباهت زیاد دخترتان به یکی از ... یکی از مشاهیر توجه
کرده‌اید؟ به نظرتان شبیه مریم مقدس نیست؟

— مریم مقدس؟ @ocbooks

مَگنوس این کلمه را چنان کشید که دیگر داشت زجرم
می‌داد.

— نه، واندرهود. توجه نکرده‌ام. من کلیسا نمی‌روم. ولی
می‌ترسم که برای شما هم دیگر دیر شده‌باشد. این تب‌وتاب
رمی...

باز دوباره دست سفیدش را به چنگ آوردم و دوستانه در
دست فشردم و محکم تکان دادم ... نه، از جا نکندمش! و در
چشمهای مهربانم دوباره دو قطره اشک پدیدار شد:

— بیایید رک صحبت کنیم، سینیور مَگنوس. ببینید، من آدم
رکی هستم، از شما هم خوشم آمده ... می‌خواهید با من بیایید
و توزیع‌کننده پولهام باشید؟

مَگنوس سکوت کرد. دستش بی‌حرکت توی دستم بود.

چشم تیره‌اش تهی شد و چیزی سیاه، درست مثل رنگ چشمش، در صورت رنگ‌پریده‌اش دوید و نهان شد. سرانجام ساده و جدی گفت:

— درکتان می‌کنم، آقای واندرهود ... ولی باید جواب رد بهتان بدهم. نه، من با شما نمی‌آیم. یک چیز دیگر هست که بهتان نگفتم، ولی صراحت و اعتمادتان من را هم مجبور می‌کند صریح باشم. من باید از دست پلیس مخفی شوم...

— پلیسِ رم؟ خوب، آن را که می‌خریم @ocbooks — نه. پلیس بین‌الملل. البته شما که فکر نمی‌کنید، من اقتضای بار آورده و جنایتی کرده‌باشم؟.. خوب، خوب است. ولی مسأله فقط پلیس نیست؛ آن هم پلیسی که می‌شود خریدش. حق با شماست، جناب واندرهود، هر آدمی قیمتی دارد. مسأله این است که من به درد شما نمی‌خورم. آخر من را می‌خواهید چه‌کار؟ شما بشریت را دوست دارید، ولی من تحقیرش می‌کنم یا حداقل در بهترین حالتش نسبت بهش بی‌اعتنا هستم. بگذار زندگی‌اش را بکند و مزاحم زندگی من هم نباشد. من و ماریام را رها کنید و اجازه بدهید این حق و توان را داشته‌باشم که تاریخ زندگی آدمها را بخوانم و تحقیرشان کنم. من را با این دشت و تپه‌ها تنها بگذارید؛ این تمام چیزی است که می‌خواهم ... واندرهود، شیرۀ جان من دیگر کشیده شده، من را که می‌بینید دیگر مثل چراغی رو به خاموشی، روی دیواری خالی، هستم، جایی که یک‌زمانی ... بگذریم ... ببخشید.

— لازم نیست به خاطر صراحت بیخشتان، مگنوس...

— عذر می‌خواهم، ولی هرگز هم فرصتش را به دست نمی‌آوری، آقای واندرهود. اسم من خیالی است ... ولی خوب،
 تنها چیزی است که می‌توانم به دوستانم پیشنهاد کنم. @ocbooks

حقیقتش را بخواهید در این لحظه فاما مگنوس به دلم نشست. شجاعانه و ساده حرف می‌زد و در صورت سختش ثبات قدم و اراده دیده می‌شد. این آدم می‌دانست که زندگی انسان چه ارزشی دارد و حال جانی محکوم به اعدامی را داشت که مغرور است و سر سازگاری ندارد؛ کسی که برای اعتراف پیش کشیش نمی‌رود! حتی یک حدس و گمان کوچکی هم به ذهنم خطور کرد. پدرم فرزندان نامشروع زیادی دارد که از ارث محرومند و اطراف و اکناف دنیا مشغول به عیش و نوش و خوشگذرانی. نکند مگنوس هم یکی از آنها باشد؟ نکند اصلاً من برادر خودم را روی زمین ملاقات کرده باشم؟ خیلی جالب است. اما حتی اگر از دیدگاه کاری و یکسر انسانی هم ببینیم، باید به آدمی که دستش به خون آغشته شده است، احترام گذاشت!

با شمشیرم سلام نظامی دادم، ژستم را عوض کردم و با خضوع تمام از مگنوس خواستم اجازه دهد، هرازچندی برای مشورت به او سری بزنم. چند لحظه‌ای تردید کرد، اما بعد مستقیم توی چشمهام نگاه کرد و اجازه داد:

— بسیار خوب آقای واندرهود، می‌توانید بیایید. امیدوارم چیزهای جالب زیادی ازتان بشنوم که تا حدودی بتواند جایگزین کتابهام باشد. ماریای من هم انگار خیلی از آقای تویی خوشش آمده...

— از توپی؟!

— بله، به نظرش شبیه کشیشهاست. آخر ماریا گاهی کلیسا می‌رود، آقای واندرهود.

آخر توپی شبیه کشیشها باشد؟! شبیه کشیش است یا بیشتر یک کتاب‌دعای متحرک با پستی پهن و یک استخوان ماهی تو گلوش؟ حالا دیگر می‌شود گفت مگنوس بالطافت نگاهم می‌کرد و فقط بینی کشیده و نازکش به نرمی از خنده‌ای فروخورده می‌لرزید ... خوشایند است که پشت چنین ظاهر خشنی، چنین شادی آرامی نهفته است! @ocbooks

دیگر هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که حرکت کردیم. تنها مگنوس مشایعتمان می‌کرد، ماریا دیگر نیامد. خانه کوچک پشت حصار مثل دیروز آرام بود و بی‌صدا، اما حالا این سکوت به‌نظم طور دیگری می‌رسید، گویا روح ماریا در آن بود.

راستش را بگویم، رفتن برای من غم‌انگیز بود، اما خیلی زود احساسات دیگری سراغم آمد و حواسم را پرت کرد. رم دیگر پیش رو بود. از یک شکاف میان دیوار قطوری عبور کردیم و به خیابان شلوغی رسیدیم. نخستین چیزی که در این شهر جاوید دیدم، واگنهای تراموا بود که قژژکنان و ناله‌زنان وارد همان شکاف توی دیوار شد. توپی رم را می‌شناخت؛ کلیسا را در هر گوشه و کنار و میان انبوه ساختمان بومی‌کشید و با انگشتهای درازش بقایای روم باستان را نشانم می‌داد که میان دیوارهای صاف و عظیم خانه‌های نو

فرورفته و گیر کرده بود؛ انگاری حال، گذشته را بمباران کرده و میان آجرها گیر انداخته بود.

جایی تلهای بزرگی از این گذشته سیاهی می زد. از میان حفاظ کوتاه سنگی، در خندق نه چندان عمیق و تاریکی، طاق نصرت قطوری دیدیم که پایه هایش تا نیمه در خاک فرورفته بود. تویی با آب و تاب گفت:

— این هم محله فاروم^۱. @ocbooks

درشکه چی هم فوری سرش را با آن کلاه چروکش تکان داد و تأیید کرد. با هر توده جدید از آجرهای قدیمی و سنگهای ترک خورده، اعجوبه من احترام زیادی از خودش نشان می داد. من اما افسوس نیویورک سربه فلک کشیده ام را می خوردم و داشتم حساب می کردم، واقعاً چند کالسکه زباله کش معمولی لازم است تا کل این روم باستان را جمع کند و با خود ببرد.

— شما که هیچی نمی دانید. بهتر است چشمتان را ببندید و فقط فکر کنید تو رم هستید.

همین کار را هم کردم و یک بار دیگر قانع شدم که دیدن شلوغی و به هم ریختگی برای من، مثل صدای بلند برای گوش، مضر است. بیهوده نیست که همه حکیمان زمینی، کور، و بهترین موسیقی دانان آن هم کر بوده اند. وقتی من هم مثل تویی شروع به بوکشیدن هوا کردم، روم و تاریخ طول و دراز و

۱. میدانی در رم، میان تپه های کاپیتولی و پالاتین.

وحشتناک و مهمش بیشتر به مشامم رسید. همان طور که برگ سالخورده‌ای هم در جنگل، عطر قویتر و ماناتری نسبت به برگی جوان و کوچک دارد. اصلاً باورت می‌شود که یک جایی خیلی به وضوح بوی نرون و خون را حس کردم؟ وقتی با شعف تمام چشم باز کردم، کیوسک معمولی روزنامه و یک دکه لیمونادفروشی دیدم! توپی که هنوز ناراضی بود، غرغرکنان گفت: @ocbooks

— خوب؟

— بو می‌آید.

— بله، مسلم است که بو می‌آید! دم به دم هم بوش تندتر می‌شود، اینها عطرهاى مست‌کننده باستانی است، جناب واندرهود.

واقعاً هم هر لحظه بو شدیدتر می‌شد و ... چه طور بگویم، نمی‌توانم تشبیهی براش پیدا کنم! تمام اجزای مغزم به جنبش افتاده بود و مثل اجاقهایی که دود از آنها برخیزد، آرام صدا می‌کرد. عجیب است، اما در آرشیو حقیر این واندرهود به نظر می‌رسد، رم هم هست. نکند اصالتاً اهل اینجا باشد؟ سرانجام در میدان شلوغی به وضوح بوی آشنایانی را احساس کردم و خیلی زود قانع شدم که زمانی خودم هم در این خیابان قدم زده‌ام. نکند من هم زمانی پیش از این، مثل توپی، به هیأت انسان درآمده‌ام؟ اجاقهای توی ذهنم مدام بیشتر و بیشتر جلز و ولز می‌کردند، تمام سرم را وزوز زنبور پر کرد و ناگهان هزاران چهره سفید و سبزه، زشت و زیبا و وحشتناک پیش

چشمم شروع به چرخیدن کرد. یکباره هزاران هزار صدا و پیچ و فریاد و خنده و ناله گوشم را کر کرد. نه، وزوز زنبور نبود، انگاری یک آهنگری بود که در آن پتکهای سنگین بر ابزار و ادواتی می کوفتند و جرقه های سرخ می پراکندند. آهن! اگر پیشتر در روم زندگی کرده ام، حتماً یکی از امپراتورهاش بوده ام، حتی می توانم حالت چهره ام را به یاد بیاورم؛ حرکت گردن برهنه ام را وقتی سر برمی گردانم و نگاه می کنم؛ تماس تاج طلایی بر سر بی موی خودم را هم می توانم به خاطر بیاورم ... آهن! این صدای گامهای آهنین لژیونهای روم است، صدای آهنین آنهاست که می گوید زنده باد سزار!

@ocbooks

مدام داغتر می شدم و داشتم می سوختم. شاید هم امپراتور نبودم و تنها یکی از آن قربانیان آتش سوزی بودم که زمان سوختن رم در آتش هوس نرون سوخت؟^۱ نه، این حریق نیست، بلکه شعله آتشی است که روی آن ایستاده ام. می شنوم که زبانه های آتش مثل زبان ماری پایین پایم فش فش می کند. به خاطر می آورم که چه طور گردن پُررگ و پِی من کش آمد و با تمام توان به جلو خم شد و از حنجره ام آخرین فریادهای نفرین برآمد ... شاید هم آخرین فریادهای دعا. فکر کن! حتی پوزه آن رومی را هم در ردیف اول تماشاچیان می توانم به یاد بیاورم؛ همان که آن لحظه هم با حالت احمقانه و چشم

۱. مشهور است که کلادیوس سزار نرون (۶۸-۳۷) در سال ۶۴ میلادی دستور داد، رم را آتش بزنند تا از تماشای منظره حرقی عظیم لذت ببرد.

خواب آلودش آرامم نمی گذاشت. دارند من را می سوزانند و او خوابش برده. توپی بلند گفت:

— این هم هتل اینترناسیونال! @ocbooks

و من چشم باز کردم. تپه را از طریق خیابانی ساکت بالا رفتیم. انتهای خیابان چراغهای خانه بزرگ و مجللی روشن بود. این همان هتلی بود که مدتها پیش تلگرافی برایم اتاق رزرو کرده بودند. احتمالاً آنجا دیگر فکر می کردند، ما در تصادف کشته شده ایم. آتش خاموش شد و آرام شدم؛ آرام و شاد مثل برده ای که از اعمال شاقه آزاد شده باشد. با توپی نجوا کردم:

— خوب، توپی، ببینم، مریم مقدست چه طور شد، ها؟

— بله، بله، جالب است. من حتی ترسیدم و معذب شدم.

داشتم خفه می شدم.

— با تیغ ماهی؟! تو احمقی توپی. طرف با حجب و حیا بهت نگاه کرد و نشناخت. تو را جای یکی از کشیشهای آشناس گرفت. چه قدر تأسف بار است که ما شکل و شمایل غمبار امریکاییها را برای خودمان انتخاب کرده ایم. کاش می توانستیم تو جلد قفقازیها به هیأت انسانی دربیاییم.

توپی رو در هم کشید و گفت:

— من که راضی ام.

و رویش را برگرداند. برق خودخواهی پنهانی روی بینی براق آویزانش درخشید ... آخ، توپی! آخ، ای کشیش کوچولو! در هتل ما را با شکوه تمام پذیرفتند.

رم، هتل اینترناسیونال
چهاردهم فوریه

نمی‌خواهم بروم پیش مگنوس. خیلی به او و مریم مقدسش فکر می‌کنم. آن هم موبه‌مو و جزء به جزء. من آمده‌ام اینجا تا شاد و سرخوش استراحت و بازی کنم. هیچ هم دلم نمی‌خواهد آن بازیگر بی‌استعدادی باشم که پشت صحنه گریه می‌کند، اما با چشم خشک به صحنه می‌آید و وقتش را هم ندارم، مثل یک پسر بچه توی دشت بدوم و با تور، پروانه بگیرم! تمام شهر گرداگرد من هیاهو دارد و می‌خروشد. من آدم خارق‌العاده‌ای هستم که آدمها را دوست دارد. من پرآوازه‌ام و طرفدارانم کمتر از جانشین مسیح نیستند. بله، من خودم اندازه دوتای پاپ عزت و حرمت دارم ... روم سعادت‌مند را دیگر نمی‌توان یتیم و بی‌دفاع نامید. الآن در هتلی اقامت دارم که وقتی شب در آن پوتینم را درمی‌آورم، همه از شعف ناله سرمی‌دهند. برای من یک کاخ اختصاصی و یک ویلای اورسینی^۱ کنار گذاشته‌اند با کلی نقاش و شاعر و مجسمه‌ساز. همین حالا یک چهره‌پرداز

@ocbooks

۱. سلسله‌ای از شاهزادگان رومی که قدمتشان به قرن دوازدهم میلادی می‌رسد. ویلا (کاخ) اورسینی که از این خاندان بجا مانده، نمادی از معماری قرن هجدهم شهر رم است. م.

دارد پرتره‌ام را می‌کشد و با اطمینان هم می‌گوید که من یکی از اعضای خاندان مدیچی^۱ را در نظرش تداعی می‌کنم. باقی نقاشها هم قلم تیز کرده‌اند و منتظرند تا فیضی ببرند. می‌پرسم:

— ببینم، مریم مقدس را هم می‌توانید نقاشی کنید؟

البته که می‌تواند. او بوده که — البته اگر سینیور خاطرشان باشد — آن ترک را روی جعبهٔ سیگار نقش زده؛ همان نقشی که حتی حالا در امریکا هم معروف است. اگر سینیور مایل باشند، ... و بلافاصله سه نقاش دارند برایم مریم مقدس می‌کشند و باقی هم در رم در به در دنبال مدل اصیلی می‌گردند که بتوانند از روی آن نقاشی کنند. به یکی‌شان هم با خشن‌ترین، وحشیانه‌ترین و امریکایی‌ترین بلاهت قابل‌تصور، وظیفه‌ای از

جنس هنر متعالی را محول کرده‌ام. @ocbooks

— اما جناب نقاش، اگر چنان مدلی پیدا کنید که بتواند حق مطلب را ادا کند، فقط بیاوریدش پیش خودم. چرا بیخودی رنگ و بوم را هدر بدهیم، نه؟

از دردی تحمل‌ناپذیر به خود پیچید و به زحمت گفت:

— آخ سینیور! ... خود مدل را؟!!

انگار من را به جای تاجر یا خریدار برده گرفته بود. اما احمق جان، آخر من به دلّالی تو، که بابتش باید حق کمیسیون هم بدهم، چه احتیاجی دارم؛ آن هم وقتی در سرسرایم ویتترین

۱. معروفترین افراد خاندان مدیچی عبارتند از کوزیموی اول (۱۴۶۴-۱۳۸۹)، لورنزوی کبیر (۱۴۹۲-۱۴۴۹) و جیووانی (پاپ لئوی دهم؛ ۱۵۲۱-۱۴۷۵).

کاملی از زیبارویان رومی است؟! همه‌شان هم می‌توانند به وجدم بیاورند؛ انگار من ساوونارولا^۱ را برایشان تداعی می‌کنم. من را ساوونارولا می‌پندارند و سعی می‌کنند هرگوشهٔ تاریک پذیرایی را، که کاناپه‌ای دارد، به اتاق خواب تبدیل کنند. این بانوان اشرافی هم مثل نقاشها خیلی خوب تاریخ و طنشان را می‌دانند و فوری هم حدس می‌زنند من که هستم.

گمان نمی‌کنم شادی روزنامه‌های رم، وقتی فهمیدند، در تصادف کشته‌نشده‌ام و پا و پولم را هم از دست نداده‌ام، چیزی از شادی روزنامه‌های اورشلیم آن‌زمان در روز رستاخیز مسیح کم داشت ... اما تا جایی که من از تاریخ یادمانده، آنها دلیل کمتری برای خوشحالی داشتند. ترسم از این بود که نکند روزنامه‌نگارها من را به‌جای ژولیوس سزار بگیرند، اما خوشبختانه آنها خیلی به گذشته فکر نمی‌کنند و به شباهت من با رئیس‌جمهور ویلسن^۲ بسنده می‌کنند ... حقه‌بازها! از میهن‌پرستی امریکایی‌ام برای چاپلوسی استفاده کرده‌اند. من بیشترشان را یاد فرستاده‌ای می‌اندازم. اما آنها فروتنانه سکوت می‌کنند و صدایش را در نمی‌آورند. از سویی، نفرت‌م از ازدواج دیگر در همهٔ خبرگزاریها پیچیده و در چنین وضعی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید با چه مزخرفاتی خوراک مصاحبه‌کننده‌ها

@ocbooks

۱. جیرولامو ساوونارولا (۱۴۹۸-۱۴۵۲)؛ فعال سیاسی مذهبی فلورانسی و از راهبان دومینیکن.

۲. توماس ویلسن (۱۹۲۴-۱۸۵۶)؛ رئیس‌جمهور امریکا طی سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱.

و خبرنگارهای تشنه و فضول را فراهم می‌کنم. به‌عنوان یک خوکچران ماهر به این مزخرفات مسموم باوحشت نگاه می‌کنم، اما این خوکهای خبرنگار، خوراک مسمومشان را می‌خورند و باز نه تنها زنده‌اند، که اصلاً چاق هم نمی‌شوند. دیروز در صبحی شگفت‌انگیز، با هواپیما بر فراز رم و حومه‌اش پرواز کردم ... حتماً می‌خواهی پیرسی خانهٔ ماریا را هم دیده‌ام یا نه؟ پیدایش نکردم. چه‌طور می‌توانستم شن‌ریزه‌ای را میان یک کوه شن پیدا کنم؟! هرچند اصلاً دنبال این شن‌ریزهٔ خاص نگشتم؛ چون از آن ارتفاع می‌ترسیدم. اما خبرنگاران گرمی من، که آن پایین با بی‌صبری این پا و آن پا می‌کردند، از شجاعت و خونسردی‌ام شگفت‌زده شدند. یکی‌شان که چهرهٔ عصبی و سلامتی داشت و با آن ریشش، من را یاد هانیبال^۱ می‌انداخت، اولین نفری بود که خودش را بهم رساند و پرسید:

— آقای واندرهود! این درست است که شما با این پرواز و فائق‌آمدن بر قدرت طبیعت، به انسان مبارز افتخار می‌کنید؟ البته اول این را گفت که من بهتر یادم بیاید، چه باید بگویم؛ به‌نظر می‌رسد، چندان به عقل و حافظهٔ من اطمینان ندارند و جوابهای شایسته و درست را از قبل در دهانم می‌گذارند. اما من دستهام را از هم باز کردم و باحالتی غمگین گفتم:

۱. سیاستمدار، فرمانده نظامی و ژنرال کارتاژی بود که حرکت بزرگ ارتشش از اسپانیا به رم، پس از عبور از کوه‌های آلپ، بعد از گذشت بیش از دوهزارسال، هنوز هم بزرگترین دستاورد نظامی تاریخ شمرده می‌شود... م.

— فکر کن سینیور، نه، من فقط یک بار به انسان افتخار کردم و حس غرور از او به من دست داد، آن هم توی دستشویی کشتی بخار آتلانتیک بود.

— آه! دستشویی؟! آنجا چی شد؟ حتماً توفان شد و شما از نبوغ انسانی شگفت زده شدید که مبارزه می کند به خاطر...
— اتفاق خاصی نیفتاد، ولی خوب، بله، از نبوغ انسان شگفت زده شدم که چه طور توانسته از یک نیاز نفرت انگیز انسانی، مثل دستشویی رفتن، یک کاخ حقیقی بسازد!
— بله!

— یک معبد حقیقی که شما آنجا کاهن بزرگش هستید.
— اجازه دارم یادداشت بردارم؟ این تعبیر ... واقعاً مسأله را روشن می کند.
@ocbooks

امروز کل شهر جاوید را بلعیدم و نه تنها از شهر بیرونم نکردند، حتی اولین ملاقات رسمی را هم برایم ترتیب دادند. کسی که نمی دانم وزیر بود، سفیر بود یا آشپز دربار، مدتها روی من مثل پودینگ، شکر و دارچین پاشید و مجیزم را گفت. امروز هم دارم از ملاقات برمی گردم. این چیزها را خوشایند نیست آدم پیش خودش نگه دارد، پس لازم است بگویم، حالا دیگر برادرزاده هم دارم؟ هر امریکایی توی اروپا برادرزاده هایی دارد. مال من از بقیه بدتر است. اسم او هم واندرهود است و در یک سفارت کار می کند. آدم خیلی لایقی است و صورت تراشیده اش چنان چرب و چیلی، که اگر دنبۀ خوشبو را دوست داشتم، با یک بوسه از گونه اش می توانستم صبحانه مفصلی بخورم.

دیگر کافی است! وقتی به این آقایان و بانوان نگاه می‌کنم، یادم می‌آید که آنها در دربار آشوربانیپال^۱ نیز همین‌طور بودند. دوهزارسال است که دارند از سود سکه‌های نقره یهودای اسخریوطی^۲ می‌خورند، همان‌طور که من می‌توانستم از بوسه همین برادرزاده‌ام مدتها تغذیه کنم. اینها را که به‌خاطر می‌آورم، حوصله‌ام از شرکت در این نمایش نخ نما سر می‌رود.

آخ که دلم نمایشی عظیم می‌خواهد که خود خورشید سکوی پرشش باشد! من دنبال تازگی و نبوغ؛ گروهی زیبا با حرکتی شجاعانه. اما با این گروهی که جمع کرده‌ام، یک بلیت فروش پیر را هم نمی‌توانم سرذوق بیاورم. نکند اینها همه سیاهی‌لشکر باشند؟ دیگر کم‌کم دارد به‌نظرم می‌رسد، هیچ ارزشش را نداشته، زحمت چنین سفر طول‌ودرازی را به خودم بدهم و جهنم باشکوه قدیمی را با مشابه تقلبی و مزخرفش عوض کنم. حقیقتش را بگویم؛ باعث تأسف است که مگنوس و مریم مقدسش نمی‌خواهند کمی هم با من بازی کنند ... فقط کمی ... چه خوب می‌شد اگر یک‌کمی بازی می‌کردیم!

تنها یک روز صبح توانستم به شوق، و حتی می‌توان گفت، به هیجان بیایم. یک کلیسای به‌اصطلاح آزاد، یعنی مجمعی از بانوان

۱. پادشاه آشور در قرن هفتم پیش از میلاد... م.

۲. حواری خائن به عیسی که در قبال دریافت سی سکه نقره، مسیح را به حاکمان یهودی نشان داد. نام یهودا، سی سکه نقره‌اش و بوسه‌ای که به مسیح داد تا حاکمان یهودی او را بشناسند، نزدیک دوهزارسال است که به نماد خیانت در فرهنگ غرب تبدیل شده‌است... م.

و آقایان بسیار موقر و جدی، که می‌خواهند به روش خودشان ایمان داشته باشند، از من دعوت کردند، موعظهٔ روز یکشنبه را برایشان بخوانم. کت و شلوار مشکی‌ام را، که با آن شبیه تویی می‌شوم، پوشیدم و چند ژست جدی و گویا را جلو آینه تمرین کردم و در حالات صورتم هم خوب دقیق شدم. بعد سوار بر اتومبیل، چون فرستاده‌ای مدرن، به سوی جلسه شتافتم. موضوع سخنرانی‌ام، خطابهٔ عیسی به جوانی ثروتمند بود با پیشنهاد بخشیدن اموالش به محتاجان. ظرف نیم‌ساعت، مثل دودوتا چهارتا، ثابت کردم که عشق به نزدیکان بهترین سرمایه‌گذاری است. مثل یک امریکایی محتاط و عملگرا نشان دادم؛ نیازی نیست که به ملکوت آسمان متوسل شوی و فوراً همهٔ سرمایه‌ات را ببخشی، بلکه می‌توانی در بخشها و با اقساطی کم، کسانی را در آن سهیم کنی. مسیح‌وار سخنرانی می‌کردم، مانند خودش که در آن حزن ژرفش، اشکی نریخت و با چهره‌ای خارق‌العاده بر صلیب شد. حالت چهرهٔ مؤمنان نشان می‌داد، خوب تمرکز کرده‌اند. ظاهراً داشتند حساب‌کتاب می‌کردند، و فوری هم فهمیدند که با این حساب، ملکوت آسمان به هر کس اندازهٔ جیبش می‌رسد. شوربختانه چند نفر از هموطنان زیادی باهوش من هم در این جمع بودند. یکی‌شان حتی برخاست تا شرکت سهامی پیشنهاد کند ... آن هم با چه فورانی از احساسات! ... به سختی توانستم تب و تاب دینی-عملگرایانه‌اش را فرو بنشانم! از چه چیزها که داد سخن ندادم! اول از دوران کودکی غمبارم، که در سختی و محرومیت گذشته بود، نالیدم، بعد از پدرم

یادی کردم که در کارخانه کبریت سازی جان داده بود، دست آخر هم آهسته و باتأنی برای خواهران و برادران مسیحی ام غمخواری کردم. خلاصه، آنجا چنان باتلاقی ساختم که روزنامه نگارها تا شش ماه می توانند از آن اردک شکار کنند. چه گریه ها کردیم!

از رطوبت لرزه بر اندام افتاد و با ژستی قاطع، میلیارد هام را ریختم روی دایره: جرینگ، جرینگ! همه اش برای مردم، من یک سنت هم نمی خواهم. جرینگ، جرینگ! با این گستاخی که کرده بودم، مستحق چوب و چماق بودم. آخر هم سخنرانی ام را با گفته معلمی فراموش ناسدنی به پایان بردم:

— ای تمامی رنجبران و گرانباران عالم، نزد من آیید تا

سبکبار و آرامتان کنم! @ocbooks

آخ، چه تأسف برانگیز است که من از معجزه کردن محروم! یک معجزه کوچک و عملی از قبیل تبدیل آب توی تگ به شراب ترش کیانتی یا تبدیل چندتن از حضار به پاته^۱ در آن لحظه می توانست کارساز باشد ... خواننده زمینی من، می خندی یا سرزنش می کنی؟ هیچ کدام از این کارها را نباید بکنی. یادت باشد که غیرممکن را نمی توان با آن زبان قاصر تو، که به حرف زدن عروسک گردانان می ماند، بیان کرد و کلمات من تنها یک ماسک منفور بر افکارم است.

ماریا! درباره موفقیت در روزنامه ها بخوان. تنها یک شوخی است که روحیه ام را کمی خراب کرده؛ یک عضو ارتش

۱. نوعی غذا که از پیچیدن گوشت یا سبزیجات در خمیر نان درست می شود.

رهایی بخش^۱ به من پیشنهاد کرد، فوراً شیپور جنگ را بنوازم و ارتش را سوق بدهم به جنگ!... شوخی سبکی بود و من هم خودش و هم آن ارتشش را بیرون انداختم. و اما تویی! تمام راه را تا خانه، در کمال شکوه و وقار، ساکت ماند و بالاخره با چهره‌ای عبوس اما محترمانه به من گفت:

— امروز بدضربه‌ای وارد کردید، جناب واندرهود. من حتی گریه‌ام گرفت. متأسفم که مگنوس و دخترش سخترانیتان را نشنیدند... دخترش را که یادتان هست؟ ممکن بود نظرش درباره‌تان عوض شود. @ocbooks

می‌دانی که، از صمیم قلب دلم می‌خواست این چاپلوس ناکام را از کالسکه پرت کنم بیرون! باز هم آن نگاه نافذ ماریا را درست در مردمک چشمم حس کردم. متصدی بار هم به این سرعت قوطی کنسرو را باز نمی‌کند که من دوباره با دست رو، حاضر و آماده، مثل لقمه توی بشقاب، در معرض توجه همه مردم خیابان قرار گرفتم. کلاه سیلندرم را تا روی پیشانی پایین کشیدم، یقه را بالا دادم و مثل بازیگر تراژدی، که با سروصدا زمین می‌خورد، ساکت نشستم و بی‌آن‌که جواب سلام و تعظیمی را بدهم، به آپارتمانم رفتم؛ آخر چه طوری می‌توانستم جوابشان را بدهم، وقتی عصام همراهم نبود؟!

تمام قرارهای امروز را به تعویق می‌اندازم و شب را خانه می‌مانم. فکرم درگیر مسائل دینی است. این هم بهانه‌ای داده

۱. سازمان بین‌المللی انسان‌دوستی که در ۱۸۶۵ بنیان گذاشته شد. این سازمان به هزینه خودش خوابگاه و بیمارستان و غذاخوری احداث می‌کرد.

دست توپی که ظاهراً شروع کند بیش از قبل احترامم را نگه دارد. ویسکی و شامپانی جلوم است. گوش تیز کرده‌ام و بابی‌قراری به صدای موزیکی که از سالن غذاخوری می‌آید، گوش می‌کنم. امروز گروه معروفی آنجا کنسرت دارد. پیداست، واندرهود من، میخواره قهاری بوده و هرشب به میکده می‌کشاندَم و بنده هم مخالفتی نمی‌کنم. مگر فرقی هم دارد؟ خوشبختانه مستی‌اش از نوع سرخوشانه است، نه غمناک.

روی هم‌رفته ساعات بدی را نمی‌گذرانیم. @ocbooks
اول با چشمهای توپی خوب اطراف را می‌پاییم و ناخواسته تخمین می‌زنیم وسایل برنزی، فرشها، آینه‌های ونیزی و باقی چیزها چه قدری ممکن است بیارزد؟ هیچ! پس خودمان داوطلبانه تصمیم می‌گیریم، در تماشای میلیاردهای خودمان، نیرومان، عقل و شخصیت بی‌نظیرمان، غرق شویم. با هرگیلاس^۱ روشن‌بینی‌مان هم واضحتر و مُسلم می‌شود. بالذت در تجملات ارزان‌قیمت هتل غوطه می‌خوریم ... و فکر کن! من دیگر کم‌کم دارد از برنزه‌ها، فرشها، شیشه‌ها و شومینه‌ها خوشم می‌آید. توپی من، که از پیروان پیوریتنیسم^۱ است، رفاه و تجمل را چندان خوش ندارد؛ چون او را یاد شهرهای سدوم و عموره^۲

۱. نحله‌ای در پروتستانیسیم که پیروانش می‌خواهند این مکتب را از تمامی بقایای کاتولیسیم پاک کنند. زندگی پیروان این نحله سخت زاهدانه و همراه با ریاضت است. - م.

۲. سدوم و عموره شهرهایی هستند که نامشان در انجیل آمده و به دلیل گناهان ساکنانش عذاب الهی بر آنها نازل شد و از میان رفتند. - م.

می‌اندازد. اما برای من سخت است که از این دلخوشیهای کوچک و پراحساس دل بکنم ... فکر کن، چه قدر احمقانه!

بعد هم کرخت و راضی از خود گوش به موسیقی می‌سپیریم و آرام آرام کلمات ناآشنا را زیر لب زمزمه می‌کنیم. اگر خانم دکلته‌پوشی آن اطراف باشد، فکر پندآمیز گذرایی به سرمان خطور می‌کند و سرانجام با گام‌هایی استوار به اتاق خوابمان می‌رویم. اما نمی‌دانم گاهی چه اتفاقی برایم می‌افتد؟

مثلاً همین حالا، داریم آماده می‌شویم بخوابیم، که یکباره، با یک صدای برخورد کوچک و ناگهانی، فوراً گردباد و توفانی از اشک، عشق و نوعی اندوه به سراغم می‌آید! آن وقت است که ناممکن به بیان درمی‌آید، مثل لامکان وسیع می‌شوم، مثل ابدیت عمق می‌گیرم و همه چیز را در یک دم جامی دهم! اما چه غمی، چه عشقی! ماریا! اما آخر من فقط یک دریاچه زیرزمینی در شکم و اندرهودم و تلاطم من هیچ اثری بر رفتار سخت و محکم او ندارد. من فقط کرمی در معده او هستم، که مجدانه برایش دنبال درمان است! پیشخدمت را صدا می‌زنیم و سفارش می‌دهیم:

— سودا! @ocbooks

من دیگر مستم. خدا حافظ آقا، شب خوش!

رم، هتل اینترناسیونال

هجدهم فوریه ۱۹۱۴

دیروز پیش مگنوس بودم. مدت زیادی در باغ منتظرم گذاشت و بعد هم با چنان قیافه سرد و بی‌اعتنایی آمد که همان لحظه دلم می‌خواست بگذارم و بروم. در ریش سیاهش چندتار موی سفید به چشمم خورد که پیش از آن ندیده بودم. نکند ماریا مریض باشد؟ نگران شدم. اینجا چنان ناامن و ناپایدار است که اگر برای یک ساعت از کسی جدا شوی، ممکن است مجبور شوی در ابدیت دنبالش بگردی. @ocbooks

— متشکرم، ماریا حالش خوب است.

مگنوس در جواب احوالپرسی من، سرد و بی‌اعتنا چنین جوابی داد و در چشمش برق تعجبی درخشید، انگار سؤالم گستاخانه یا ناشایست بوده باشد. بعد ادامه داد:

— شما چه طورید، جناب واندرهود؟ روزنامه‌های رم را که قبضه کرده‌اید. می‌بینم که موفق بوده‌اید.

با غمی که در نبود ماریا بیشتر هم شد، یأس و ملال را با مگنوس درمیان گذاشتم. صحبت‌هایم هم خالی از بلاغت، طعنه و حاضرجوابی نبود. بیش‌ازهمه، بی‌اعتنایی و اندوهی که از چهره خسته و رنگ‌پریده مگنوس خوانده می‌شد، عصبی‌ام می‌کرد. حتی یک‌بار هم لب‌خند نزد و چیزی نپرسید و وقتی به

برادرزاده‌ام، واندرهود، رسیدم، صورتش با عصبانیت چین خورد و بابی‌علاقگی گفت:
— اُف! این که فقط یک هجو ساده از نمایش واریته^۱ است.
چه طور می‌توانید وقتتان را صرف این مزخرفات کنید، آقای واندرهود؟

من باحرارت اعتراض کردم: @ocbooks
— من که از این کارها نمی‌کنم، سینیور مگنوس!
— خبرنگارها چی؟ این بود پروازتان؟ باید آنها را از دوروبرتان پیرانید، آقای واندرهود، این وضعیت مدام از سه میلیاردتان کم می‌کند ... حالا راست است که موعظه‌ای هم خوانده‌اید؟
روحیه بازی‌ام از بین رفت و بی‌علاقه — همان‌طور که خود مگنوس هم با بی‌میلی گوش می‌کرد — شروع کردم به تعریف ماجرای موعظه و مؤمنان خشک و جدی که بدگویی از مقدسات را مثل آبنبات می‌مکند.
— مگر انتظار چیز دیگری را داشتید، جناب واندرهود؟
— خوب، انتظار داشتم به‌خاطر گستاخی با چوب و چماق به جانم بیفتند. وقتی این کلمات زیبای انجیل را باگستاخی به سخره گرفتم ...

مگنوس موافقت کرد:
— بله، اینها کلمات زیبایی هستند. اما مگر تابه‌حال نمی‌دانستید که تمام عبادت و ایمانشان به‌سخره گرفتن مقدسات

۱. نمایشی مرکب از کنسرت، تئاتر و رقص. — م.

است؟ اگر یک قرص نان ساده برایشان در حکم گوشت تن مسیح است، یا هر سیستم یا پیوس نامی با توافق کامل هر کاتولیکی می تواند خودش را جانشین مسیح بنامد، خوب، چرا شما، یک امریکایی از ایلی نویز جانشین او نباشید؟ ... هرچند فرماندار هم هستید. این اهانت به مقدسات نیست جناب واندرهود؛ اینها مشتی تمثیل است که برای ذهنهای خشن لازم است و شما هم بیهوده آتش خشمتان را تند می کنید. حالا کی دست به کار می شوید؟ @ocbooks

با غمی ساختگی (که خیلی هم خوب از کار درآمد) دستهایم را از هم باز کردم و گفتم:

— می خواهم شروع کنم، اما نمی دانم چه باید بکنم. احتمالاً تا وقتی که شما، مگنوس عزیز، تصمیم نگیرید، کمک کنید، قدم از قدم بر نمی دارم.

عبوسانه به دستهای بزرگ، بی حرکت و سفیدش نگاه کرد و سپس به من نظر انداخت و گفت:

— خیلی خوش باورید، آقای واندرهود! این عیب بزرگی است ... آن هم برای کسی که سه میلیارد مایه دارد. نه؛ من به دردتان نمی خورم، راه ما از هم جداست.
— اما مگنوس عزیز!...

به نظرم رسید دارد با این حرفش، به خاطر شیوه بسیار لطیفی که سازش را با ظریفترین صدای مردانه کوک کرده بودم، به من ضربه می زند. اما حالا که کار به بوکس رسید، چرا نباید جلوتر می رفتم؟

با تمام شیرینی که در وجودم جمع شده بود، به چهره عبوس دوستم نگاه کردم و باز با همان صدای لطیف، حتی قدری لطیف تر، نغمه سرایی کردم:

— ملیت شما چیست، مگنوس عزیز؟... نمی دانم چرا به نظرم می رسد ایتالیایی نیستید.

خیلی بی اعتنا جواب داد:

— بله، جناب واندرهود، ایتالیایی نیستم.

— پس وطنتان ... @ocbooks

— وطنم؟... Omne solum liberum libero patria خوب، حتماً لاتین نمی دانید، یعنی هر جا آزادی باشد، موطن انسان آزاده همان جاست. با من صبحانه می خورید؟

تعارف چنان سرد بود و با لحنی چنان یخی ادا شد و نبودن ماریا هم چنان غم انگیز بود که مجبور شدم مؤدبانه رد کنم. لعنت به این آدم!

آن روز هیچ شاد و سرحال نبودم. صادقانه دلم می خواست از سر دوستی، کمی سر بر شانه اش بگذارم و گریه کنم و او هم همه اشک و زاری شرافتمندانه ام را خشک کند. آهی کشید و به صورتش حالتی فکور و جدی داد؛ مثل یک رمان جنایی. نقشم را عوض کردم و رُلی را برگزیدم که مخصوص ماریا آماده کرده بودم. اندکی تن صدایم را پایین آوردم و گفتم:

— می خواهم باهاتان صادق باشم، سینیور مگنوس. راستش در گذشته من ... صفحات سیاهی هست که می خواهم به آنها اعتراف کنم. من ...

باشتاب حرفم را قطع کرد:

— همه در گذشته‌شان صفحات و صحنه‌های تیره‌وتار دارند، جناب واندرهود، خود من هم چندان بی‌عیب و نقص نیستم که بخواهم اعتراف چنین جنّتلْمَن شایسته‌ای را بپذیرم. و با خنده‌ای بسیار آزارنده اضافه کرد:

— هیچ کشیش خوبی نیستم! من گناه کسانی را که اعتراف می‌کنند، نمی‌بخشم، پس در این صورت، شیرینی این اعتراف در چیه؟ بهتر است باز هم از برادرزاده‌تان برام بگویید. جوان است، نه؟
@ocbooks

باز هم از برادرزاده‌ام حرف زدیم و مگنوس مؤدبانه لبخند می‌زد. اندکی سکوت برقرار شد، بعد پرسید که در گالری واتیکان بوده‌ام یا نه. من هم تعظیمی کردم و خواستم سلامم را به سینیوریتا ماریا برساند. باید اعتراف کنم، واقعاً چهره رقت‌انگیزی داشتم و بسیار هم از مگنوس ممنون شدم وقتی موقع خداحافظی گفت:

— ازم عصبانی نباشید، آقای واندرهود. امروز کمی ناخوشم و ... گرفتار کارم هستم. فقط یکی از آن حمله‌های آدم‌گریزی من است. امیدوارم دفعه بعد مصاحب خوشایندتری باشم. به خاطر امروز صبح عذر می‌خواهم. سلامتتان را هم به ماریا می‌رسانم.

اگر این پهلوان ریش‌سیاه اهل بازی بود، باید اعتراف کنم که واقعاً حریفم را یافته‌بودم! وقتی مگنوس گفت، سلامم را به ماریا می‌رساند، چنان حجمی از لذتی شیرین در صورتم هویدا

شد که حتی اگر یک دوجین بچه سیاهپوست هم صورتم را می‌لیسیدند، تمام نمی‌شد. تا خود هتل مثل یک احمق به پشتِ چرمپوش راننده لبخند می‌زدم. توپی را هم حتی به بوسه‌ای بر پیشانی مفتخر کردم؛ این حقه‌باز هنوز مثل یک شیطان جوان بوی خز می‌داد!

راستی، توپی جمله‌ای چندپهلو گفت:

— می‌بینم که رفتنتان بیهوده نبوده، خوب، حال دختر مگنوس چه‌طور است؟

— عالی، توپی، عالی شد! فهمیده که من زیبایی و حکمت

سزار سالامون را تداعی می‌کنم! @ocbooks

توپی از این حاضر جوابی نه‌چندان موفقم خنده‌اش گرفت و بلافاصله تمامی آن شهد و شیرینی که از گفتهٔ مگنوس بر چهره‌ام نشسته بود، جایش را به زرداب و سرکه داد. خلوت کردم و مدتی خودم را در خشمی سرد رها کردم؛ خشم نسبت به شیطانی که عاشق زنی شده‌است.

بینم دوست زمینی من، تو وقتی عاشق زنی می‌شوی و تب‌وتاب عشق، لرزه بر اندامت می‌اندازد، باز هم خودت را همان‌طور که بودی، اصیل حساب می‌کنی؟ خودت را مثل همیشه می‌دانی؟ من که این‌طور نیستم. یک لشکر از عشاق طول تاریخ - از آدم و حوا گرفته تا بعدشان - می‌آید جلو چشمم، بوسه و نوازششان را می‌بینم و حرفشان را می‌شنوم. ای که لعنت، لعنت به یکنواختی! آن وقت دهانم، که توانسته

نوایی بیگانه را نجوا کند، چشمم، که نگاه دیگری را تکرار کرده‌است و قلبم، که تسلیم یک عروسک کوکی ارزان شده، همه به نظرم نفرت‌انگیز می‌رسد. حیوانات را می‌بینم که جفت شده‌اند و در حال نوازش و سروصدا کردن هستند؛ لعنت، لعنت بر یکنواختی! و آن وقت است که این تودهٔ کرخت استخوان و گوشت و اعصابم، یخ می‌زند و لعنت خمیرمایهٔ نانی می‌شود، برای همه. بگیر، ای تو که به هیأت انسانی درآمده‌ای، فریب است که به سویت می‌آید، دروغ است که به سویت می‌آید!

رفیق زمینی‌ام، نمی‌خواهی ماریا را برداری برای خودت؟ اصلاً مال تو. او متعلق به توست، نه من. آخ که اگر ماریا کنیز من بود! ریسمانی بر گردنش می‌انداختم و برهنه به بازار می‌بردم. چه کسی می‌خردش؟ چه کسی به خاطر این زیبایی آسمانی بیشتر به من پول می‌دهد؟ آخ، این فروشندهٔ بینوای کور را آزار ندهید! سر کیسه را شل کنید، جرنج جرنج سکه‌ها را بلندتر دریاورید! آی آقایان سخاوتمند!...

چه طور شد؟ نمی‌خواهد بیاید؟ ترس آقا، می‌آید و دوست هم خواهد داشت ... این فقط شرم دخترانه است، جناب!

می‌خواهی سر ریسمان را بگیرم و تا اتاق خوابت، تا خود تخت، بیاورمش؟ می‌خواهی، آقای مهربان؟ اصلاً با ریسمانش او را ببر، ریسمان هم باشد، هدیهٔ من به شما؛ فقط از دست زیبایی آسمانی خلاصم کن! چهره‌اش درست به مریم مقدس می‌ماند. دختر جناب مگنوس محترم است. هردوشان چیزی

دزدیده‌اند؛ یکی نام و دستان سفیدش؛ و دیگری، سیمای پاک و زیباش، آخ!...

اما به نظر می‌رسد دارم بازیت می‌دهم، خواننده عزیز من، درست است؟ اما نه، اشتباه می‌کنی، من فقط صفحه درست را باز نکرده‌ام. نه، اشتباه نیست، از آن هم بدتر. من دارم نقش بازی می‌کنم؛ چون تنهایی‌ام چنان بزرگ و عمیق است که می‌ترسم هیچ پایانی نداشته‌باشد! لبه پرتگاه تنهایی می‌ایستم و کلمات را در این مغاک پرتاب می‌کنم، حجم زیادی از کلمات سنگین و سخت را؛ اما بی‌صدا فرومی‌افتند. خنده، تهدید و زاری را هم در این پرتگاه می‌اندازم، بر آن تُف می‌اندازم، سنگ و صخره و خرسنگ در آن پرتاب می‌کنم، تمام کوه‌ها را در آن می‌اندازم، اما هنوز هم گنگ و تهی است. نه، فکر می‌کنم که این ورطه انتهایی ندارد، دوست من! و من و تو داریم بیهوده عرق می‌ریزیم! @ocbooks

... اما لبخند و پلک‌زدن حيله‌گرانه‌ات را می‌بینم. تو فهمیدی که چرا چنین تندوتیز از تنهایی گفتم ... آخ، این عشق است! و تو می‌خواهی بررسی، معشوقی هم دارم؟

بله، دوتا؛ یکی، یک کنتس روس؛ و دیگری، کنتسی ایتالیایی. به لحاظ روحی از هم دورند، اما این تفاوت چندان جزئی است که مانع نمی‌شود، هر دو را یکسان دوست بدارم! می‌خواهی بدانی باز هم می‌روم پیش فاما مگنوس یا نه؟ بله، می‌روم، خیلی هم دوستش دارم. این حرفهایی هم که

گفتم، اسمش ساختگی و جعلی است و دخترش جسارت کرده
شبییه مریم مقدس باشد، بیخود است. محلی از اعراب ندارد.
هنوز واندرهود آن قدری در وجودم رسوخ نکرده که بتوانم
درباب اسامی تیزبینی خاصی داشته باشم. از طرفی، به قدری
بوی آدمی گرفته‌ام که بتوانم تلاش یک آدم دیگر را برای
خدا شدن ببخشم. @ocbooks

به رستگاری ابدی سوگند که انسان، خداوار خواهد شد!

رم، ویلای اوزسینی
بیست و یکم فوریه ۱۹۱۴

اسقف خ.^۱ نزدیکترین دوست و رفیق محبوب پاپ و چنان که می گفتند، جانشین احتمالی اش به دیدارم آمد. دو پدر روحانی هم همراهی اش می کردند. کلاً این دیدار حالت بسیار پرابهتی داشت و افتخار کمی نبود. حضرتش را در سالن پذیرایی کاخ تازه ام پذیرفتم و ضمناً این را هم توانستم بینم که توپی چه طور زیر دست و پای کشیوها و اسقف می پلکد و لبه اش در خواندن دعا، تندتر از لبهای زن باره ای که بر رویی زیبا بوسه بزنند، کار می کند. شش دست متبرک به زحمت توانستند هم‌آورد شیطانی باشند که به مقدسات تسلط دارد. و همان در آستانه @ocbooks

۱. به نظر می رسد، پروتوتیپ این شخصیت، اسقفی اسپانیایی باشد به نام رافائل مری دل‌وال (۱۸۶۵-۱۹۳۰) که از ۱۹۰۳ منشی ارشد پاپ پیوس دهم بود. با این همه، تا حدود زیادی در سیمای اسقفی که آندری یف ترسیم کرده می توان خصوصیات کاریکاتوروار و اغراق شده دمتری میریش کوفسکی، منتقد ادبی روس، را هم دید. میریش کوفسکی در مقاله هایش مدام با نقدهایی تندوتیز به آثار آندری یف می تاخت. به خصوص در مطلبی با عنوان در پنجه های میمون (*В обезьяньих лапах*)، لحن بسیار تند و زننده ای به کار برد. به تعبیر آندری یف، درباره اسقف دقت کنید: میمون پیر صورت تراشیده. این دقیقاً حمله تندی است بر ضد میریش کوفسکی. علاوه بر آن، دلایل اسقف در دفاع از دین در بسیاری موارد شبیه دلایلی است که میریش کوفسکی در کتاب صلح نیست، اما شمشیر که هست (*Не мир, но меч*) که در ۱۹۱۴ نوشته شد، آورده است.

در اتاق کارم تویی توانست خودش را روی - شکم - اسقف بیندازد. وای که چه وجدی!

اسقف خ. به تمامی زبانهای اروپایی صحبت می‌کند و به احترام پرچم ستاره‌دار و میلیاردها ثروتم، گفت و گویش با من هم به انگلیسی صورت گرفت. صحبت چنین آغاز شد که حضرتش دست یافتن به ویلای اورسینی را به من تبریک گفت و تاریخچه دویست ساله آن را موبه‌مو برایم تعریف کرد. سخنانش در این باب غیرمنتظره، طولانی و در برخی قسمتها کمی نامفهوم بود و وادارم می‌کرد، مثل یک الاغ امریکایی واقعی، ناله‌کنان گوش بجنبانم ... از طرفی، خوب توانستم بروم در بحر مهمان مهم و زیادی دانشمند و بسنجمش.

@ocbooks

اصلاً پیر نبود؛ چهارشانه، نه چندان بلند قامت، تنومند، قوی و سلامت. چهره‌اش بزرگ و مربع شکل بود و رنگش کمی به زیتونی می‌زد، قسمتهایی از صورتش را که تراشیده بود، البته کبود می‌نمود؛ روی هم رفته پوستی گندمگون داشت و دستهایی به غایت ظریف و زیبا که گواه خون اسپانیایی‌اش بود؛ ظاهراً به این اسقف خ.، که خودش را وقف خدا کرده، بیشتر می‌آمد دوک یا بزرگ‌زاده‌ای از اهالی اسپانیا باشد. اما چشمهای ریز سیاهش زیر آن ابروهای مشکی پر پشت و فاصله زیاد بینی کوتاه و لبهای باریکش، من را یاد کسی می‌انداخت. اما چه کسی؟ این دیگر چه روش عجیبی است که حتماً باید یاد کسی بیفتم؟ حتماً او هم کشیش بوده؟ یک لحظه اسقف به فکر فرو رفت و من حالاتش را خیلی روشن به ذهن سپردم؛ فقط شبیه یک میمون

پیر بود که صورتش را اصلاح کرده باشند! این به فکر رفتن بی انتها و غمناک و باشکوهش، این برق آتش بدجنسی در مردمک تنگ چشمانش! اما یک لحظه بعد، دوباره می خندید، اجزای چهره اش بازی می کرد و ژستهای مختلفی می گرفت؛ عیناً یک لمپن ناپلی! تاریخچه کاخ را برایم تعریف کرد، به واقع با نمایش روایتش کرد، به نقشهای مختلف درآمد و مونولوگهای دراماتیک اجرا کرد. دستهایش بسیار ظریف بود و شباهتی به دست میمون نداشت؛ وقتی تکانشان می داد، شبیه پنگوئن می شد و صدایش هم که دست کمی از طوطی نداشت. بالاخره پس کی هستی تو؟ نه، همان میمون است! باز زد زیر خنده و دیدیم که هیچ بلد نیست درست بخندد. انگار همین دیروز این هنر بشری را آموخته باشد. خنده را بسیار دوست می داشت، اما هر بار که می خواست بخندد، به سختی می توانست از گلوی ناتوانش صدای خنده بیرون بدهد؛ بیشتر خرخر می کرد و صدایی که درمی آورد، تقریباً به ناله می مانست. چنین خنده ای را مدام نمی توان تکرار کرد، آدم خیلی زود مریض می شود، به همین زودیهاست که فک و دندانهایش بشکند و ماهیچه هایش مثل چوب خشک شوند.

خیلی سرگرم کننده بود. من محو تماشا می شدم، وقتی اسقف خ. ناگهان سخنرانی اش در باب ویلای اورسینی را قطع می کرد و آن حمله پر ناله خنده و پشت سرش هم سکوتی آرام اتفاق می افتاد. به چالاکی با انگشتان ظریفش بازی می کرد و در سکوت با چهره ای حاکی از عمیقترین وفاداریها و لطیفترین

محبتها نگاهم می‌کرد. چیزی مانند اشک در چشمهای ریز
 مشکی‌اش برق می‌زد. چه قدر از من خوشش آمده بود و
 چه قدر دوستم داشت! من هم ناگهان یاد تصادف قطار و
 توقفش افتادم و ساکت شدم، چه می‌شد کرد؟! و درست مثل
 خودش بامهر به صورت مربعی بوزینه‌وارش چشم دوختم.
 لطافت به عشق تبدیل شد و عشق به اشتیاق و ما همه ساکت
 بودیم ... لحظاتی گذشت و ما یکدیگر را تنگ در آغوش
 فشردیم!

بوزینه پیر، بدون آن‌که نگاه مهرآمیزش را تغییر دهد،
 به شیرینی نغمه ساز کرد: @ocbooks

— خوب، و حالا دیگر در رم هستید، جناب واندرهود!
 — بله، حالا دیگر در رم هستم.

صادقانه تأیید کردم و باز با همان اشتیاق گناه‌آلود به
 نگاه کردن ادامه دادم.

— جناب واندرهود، می‌دانید چرا آمده‌ام پیشتان؟ البته غیر
 از رغبت به آشنایی و این جور چیزها؟

کمی فکر کردم و با همان نگاه سوزان جواب دادم:

— به خاطر پول، حضرت اشرف؟

اسقف تکانکی به بالهایش داد، خنده‌ای کرد، با کف دست
 به زانویش زد و دوباره نگاه پرعشقش را به بینی‌ام دوخت. این
 دیگر از حرارت من نبود که با اشتیاقی دوچندان جوابش را
 بدهم؛ او بود که داشت من را به وضعیتی عجیب می‌کشاند.
 عمداً چنین با جزئیات برایت تعریف می‌کنم تا بتوانی درکم کنی

که آن لحظه چرا آرزو داشتم، مثل چرخ بدوم و عینهو خروس بخوانم و بهترین لطیفه‌های آرکانزاسی را بگویم، یا به‌سادگی دعوتش کنم تا ردایش را دریاورد و کمی جفتک چارگوش بازی کنیم.

— حضرت اشرف ...

— من خیلی امریکاییها را دوست دارم، جناب واندرهود!

— حضرت اشرف! می‌گویند توی آرکانزاس ...

— پس می‌خواهید زودتر بروید سر اصل مطلب؟ شتابتان

را درک می‌کنم، کارهای مالی عجله می‌طلبد، این طور نیست؟

— خوب، بستگی دارد روی صندلی کی نشسته باشید،

حضرت اشرف! @ocbooks

چهره مربعی شکل اسقف جدی شد و در چشمهایش برق

نکوهش درخشید.

— از اغراقم عصبانی نشوید، جناب واندرهود. آخر من

آن قدر تاریخ این شهر بزرگمان را دوست دارم که نمی‌توانم این

شور و شوقم را پنهان کنم ... آخر اینی که شما الان می‌بینید،

واقعاً رم است؟ نه، جناب واندرهود، رم نیست. زمانی اینجا

شهر ابدی بود، اما حالا فقط یک شهر بزرگ است و هرچه هم

بزرگتر می‌شود، از ابدی بودن دورتر می‌شود. کو؟ کجاست آن

روح بزرگی که به آن روشنی می‌بخشید؟

نمی‌خواهم همه حرافیه‌های این طوطی بنفش را با آن

خنده‌های کج و کوله پرادا و نگاه‌های آدمخوارش برایت تعریف

کنم. این چیزی است که دست آخر آن میمون صورت تراشیده

پیر وقتی بالاخره آرام شد به من گفت:

— بدبختی شما این است، جناب واندرهود، که زیادی به آدمی دلبسته‌اید. @ocbooks

— می‌فرماید: نزدیکان و ممنوعیت را دوست ندار ...

— بله، اما بگذار این نزدیکان و ممنوعان خودشان همدیگر را دوست بدارند؛ این را به آنها بیاموزید، بهشان القا کنید و حتی شده دستور بدهید. ولی چرا خودتان دوستشان ندارید؟ وقتی زیادی عشق بورزید، دیگر عشق کورتان می‌کند و عیوب محبوب به چشمتان نمی‌آید، و بدتر از آن، او را حتی تا سرحد شایستگی برمی‌کشید. آن وقت چه طور می‌خواهید مردم را اصلاح کنید و به سعادت برسانید، درحالی‌که عیبتان را نمی‌دانید و بدیشان را جای نیکی می‌گیرید؟! عشق، وهم می‌آورد و دلسوزی توان را کم می‌کند و از بین می‌برد. می‌بینید که من کاملاً با شما روراست هستم، جناب واندرهود! و باز هم می‌گویم که عشق، ناتوانی است. این عشق تمام پولتان را از جیب‌تان بیرون می‌کشد و به باد می‌دهد ... آنها هم چه طور صرفش می‌کنند؟ صرف رنگ و لعابشان! شما کسانی را تصور کنید که یک حداقل مهری به هم دارند، حالا همین را ازشان بخواهید، یعنی بخواهید هم را دوست داشته باشند. این شماست که قدرت چنین درخواستی دارید و چنین بلندمرتبه‌اید.

— پس من چه کار باید بکنم، حضرت اشرف؟ من دارم همه چیز را از دست می‌دهم. از کودکی و در همین کلیسا به من

دربارهٔ ضرورت عشق سختگیرها کرده‌اند، من هم پذیرفتم و باور کردم و حالا ...

اسقف به فکر فرو رفت. فکرکردنش هم مانند خنده، یکباره به سراغش آمد و صورت مربع‌شکلش را تغییر داد و آن را به حالتی مغموم درآورد و اندکی هم شکوهی ساده‌لوحانه چاشنی‌اش کرد. لبهای نازکش را جلو آورد و جنباند، چانه‌اش را بر کف دست تکیه داد و چشمهای تیزبینش را مستقیم و بی‌حرکت به من دوخت؛ در این چشمها غم بود. انگار منتظر بود حرفم تمام شود، اما نتوانست صبرش را به پایان ببرد، آهی کشید و پلک برهم زد. همان‌طور که اندوهگین پلک می‌زد، زیر لب گفت: @ocbooks

— بله، کودکی ... کودکان ... اما مگر همین الآن هم شما بچه نیستید؟ همه‌چیز را فراموش کنید. عطیهٔ خارق‌العادهٔ غمخواری را هم. متوجه‌ید؟

به نرمی دندانهای سفیدش را نشان داد و با ابهت خاصی بینی‌اش را با انگشتان ظریفش خاراند، بعد با جدیت ادامه داد:

— ولی فرقی هم نمی‌کند، جناب واندرهود، شما خودتان هیچ‌کاری نمی‌توانید بکنید ... بله، بله! باید آدمی را شناخت تا بشود خوشبختش کرد. این هدف والای شماست؟ ولی آدمی را تنها کلیساست که می‌تواند بشناسد. او مادر و تربیت‌کننده‌ای است با هزاران سال قدمت و تجربه؛ یگانه است و می‌توان گفت، عاری از خطا. تا جایی که من با زندگی شما آشنا، می‌دانم که خوکچران ماهری هستید. درست است

جناب واندرهود؟ پس مسلماً می‌دانید که تجربه، حتی دربارهٔ حیوانات ساده‌ای مثل ...

— خوک! مثل خوک!

اسقف اندکی ترسید و پلک چشمش پرید، بعد ناگهان صداهای غریبی درآورد و به خرخر افتاد؛ این خنده‌اش بود. ادامه داد:

— خوک؟ خیلی خوب و عالی است، جناب واندرهود. ولی فراموش نکنید که گاهی در خوک، ارواح خبیث لانه می‌کنند! بعد که خنده‌اش را تمام کرد گفت: @ocbooks

— درس را ما خودمان به خودمان یاد می‌دهیم. نمی‌گوییم همهٔ روشهای تربیتی و آموزشی که کلیسا به کار می‌گیرد، موفق بوده‌است؛ نه، ما اغلب خطا هم کرده‌ایم، ولی هرخطامان به بهترشدن روشمان کمک کرده ... ما تکامل پیدا می‌کنیم، واندرهود عزیز، تکامل!

اشاره‌ای به رشد سریع عقل‌گرایی^۱ کردم و این‌که در همین آیندهٔ نزدیک می‌تواند کلیسا را تهدید به نابودی کند. اما اسقف خ. دوباره بالهای بریدهٔ کوتاهش را تکان داد و خنده سرداد:

— عقل‌گرایی! بله، واقعاً که استعدادش را دارید یک

۱. صحبت از نحله‌ای است در کاتولیسیسم اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم. طبق نظرات پیروانش، باید تنها آن دسته از احکام دین را قبول داشت که با عقل منافات ندارند. این نحله را اغلب نه عقل‌گرا، که مدرنیست می‌نامند. پاپ پیوس دهم در بیانیهٔ ویژه‌اش مدرنیسم را محکوم و ماهیت الحادی آموزه‌های آن را فاش می‌کند.

طنزپرداز شوید، آقای واندرهود! بگویید ببینم، آن مارک تواین معروف، هموطنتان نبود؟... بله، بله، عقل گرایی! یادتان هست که این کلمه از کجا می‌آید و اصلاً معنای عقل چیست؟... عقل؟ مگر نمی‌دانی پسر من که حکیمان اندکی بر جهان حکم رانده‌اند؟ آخ، واندرهود عزیز، دیگر صحبت در باب عقل چندان بجا نیست، مثل یادآوری ریسمان سیاه‌وسفید به آدم مارگزیده می‌ماند.

@ocbooks

به آن بوزینه نگاه کردم که چه‌طور شاد شد و شادی‌اش به من هم سرایت کرد. به این آمیزه میمون، طوطی سخنگو، روباه، گرگ - و دیگر چه؟ - نگاهی انداختم و خودم هم خنده‌ام گرفت، آخر من کسانی را که در عین شادی خودشان را می‌کشند، دوست دارم. می‌شد مدتی سر موضوع عقل بیچاره چانه بزنییم و موشکافی کنیم، البته تا وقتی حضرت اشرف آرام نشده و لحنش را به پند و اندرز تغییر نداده‌بود.

— سوسیالیست‌ها هم اگر احمق باشند، درست اندازه یهودستیزها در دسرساز می‌شوند ...

— چه‌طور؟ مگر شما آشنایی دارید؟...

— بله، گفتم که ما تکامل پیدا کرده‌ایم، خودمان را رشد داده‌ایم!.. عقل گرایی هم مال مثنی ابله است. فقط یک ابله ناامید می‌تواند به عقل تکیه کند، ولی آدم فهمیده از آن فراتر می‌رود. بله، برای احمق، عقلش لباس عیدش است؛ لباسی که برای مردم می‌پوشد، وگرنه خودش بدون دخالت عقل، زندگی می‌کند، می‌خواهد، کار می‌کند، عشق می‌ورزد، می‌میرد و از

وحشت فریاد می‌کشد. ببینم، شما از مرگ می‌ترسید، جناب
واندرهود؟

دلم نمی‌خواست جواب بدهم، پس ساکت ماندم.
— بیهوده خجالت می‌کشید، واندرهود عزیز، از مرگ باید
ترسید. تا وقتی مرگ هست...@ocbooks

ناگهان چهره تراشیده بوزینه ما گریان شد و برق وحشت و
شرارت در چشمش درخشید. درست انگار کسی او را از پس یقه
بگیرد و محکم به عقب پرتاب کند، به تاریکی، کنجی نامعلوم،
گوشه‌ای ظلمانی و دهشتناک از جنگلی باستانی و کهنسال. از
مرگ می‌ترسید؛ و ترسش ظلمانی و اهریمنی و بی‌حد بود؛ برای
اثبات این مسأله به هیچ حرفی نیاز نداشتم. فقط کافی بود به این
چهره انسانی درهم و تار و عرق کرده نگاه کنم تا ببینم چه‌طور
دارد تا کمر جلو عظیمترین موضوع غیرعقلانی خم می‌شود. اما
این الگوپذیری انسانها هم واقعاً چه نیروی خارق‌العاده‌ای است!
واندرهود من هم یکباره رنگش پرید و چهره‌اش درهم شد ... آخ،
ای حقه‌باز! حالا از من حمایت و کمک می‌خواهد:

— شراب میل دارید، حضرت اشرف؟
اما حضرت اشرف دیگر به خودش آمده‌بود. لبهای
باریکش را به لبخندی کج کرد و سرش را به نشانه جواب
منفی تاب داد؛ ظاهراً خیلی سختش بود. ناگهان با توان
غیرمنتظره‌ای بحث را از سر گرفت:

— ببینید، تا وقتی مرگ هست، کلیسا هم فراموش
نمی‌شود! به لرزه بیندازیدش، لهش کنید، از هم بدرید و

تکه تکه اش کنید، اما نمی توانید از بین ببریدش. آن وقت دیگر کیست که از شما در برابر مرگ دفاع کند؟ کیست که باور شیرین جاودانگی و زندگی ابدی در نعمت و برخورداری ابدی را به شما بدهد؟... باور کنید، جناب واندرهود، دنیا هیچ احتیاجی به عقل شما ندارد؛ این خودش عین بی عقلی است!

— پس چی می خواهد، حضرت اشرف؟

— چی می خواهد؟ Mundus vult decipi... لاتین می دانید؟ دنیا خودش می خواهد که فرییش بدهند!

و میمون پیر دوباره شاد شد، چشمکی پراند، ادایی درآورد و با کف دست به زانویش کوبید و دست آخر هم خنده ناله وارش را سرداد. من هم خندیدم. این تردست پیر داشت با ورقهای تردستی اش فال می گرفت. در میان خنده گفتم:

— و شما باید که می خواهید فرییش بدهید؟

اسقف خ. باز جدی شد و ادامه داد: @ocbooks

— بارگاه حکومت مقدس به پول احتیاج دارد، جناب واندرهود. دنیا اگر عقل گرا هم نشود، دیگر بی اعتمادتر شده و مشکل بتوان روی آن حسابی باز کرد.

صمیمانه و از صدق دل آهی کشید و گفت:

— شما که سوسیالیست نیستید، جناب واندرهود؟... آخ، هیچ خجالت نکشید، حالا دیگر همه ما سوسیالیستیم، حالا دیگر همه مان طرف گرسنگان هستیم. بگذار بیشتر بخورند. هرچه سیرتر باشند، مرگ هم، می فهمید که؟...

دستهایش را باز کرد، تاجایی که می توانست، درست مثل ماهیگیری که تورش را برای صید ماهی پهن کند و گفت:

— ما ماهیگیریم، آقای واندرهود، ماهیگیرهای فروتن
بیچاره!... حالا بگویید تلاش برای آزادی از نظر شما عیب
است یا حُسن؟
من برانگیخته شدم و زبان به اعتراض گشودم که او خود
پاسخ داد:

— از شهروند ایالات متحد امریکا جوابی جز این هم انتظار
نداشتم. شما فکر نمی‌کنید کسی که آزادی بی‌حد و حصر به
انسان می‌دهد، خودش هم می‌تواند مرگ را برایش به ارمغان
بیاورد؟! — آخر مرگ گشایش تمامی گره‌های زمینی است — و
به نظرتان نمی‌رسد که این دو کلمه، یعنی آزادی و مرگ،
مترادف باشند؟ @ocbooks

این بار میمون پیر، خوب توانست با چالاکی ضربه‌اش را
درست زیر دنده هفتم بزند. یاد واندرهود افتادم، با شانه‌ام سر
و وضعش را مرتب کردم و متواضعانه جواب دادم:
— من از آزادی سیاسی حرف می‌زنم.

— آزادی سیاسی؟ بفرمایید! آن را که تا دلتان بخواهد
داریم! البته اگر خودشان راغب باشند... حالا شما مطمئنید که
این را می‌خواهند؟ در این صورت هر قدر بخواهند، می‌دهیم
بهشان! اینها که می‌گویند، در حکومت دین و کلیسا همیشه
محافظه‌کاری برقرار است و... مزخرف و حرف مفت است.
من افتخار آن را داشتم، زمانی که حضرت پاپ^۱ داشت

۱. منظور پاپ پیوس دهم (۱۹۱۴-۱۸۳۵) پاپ رم از ۱۹۰۳ است.

هوایمای فرانسوی را، که بر فراز آسمان رم پرواز می‌کرد، تبرک کند، در بالکن واتیکان حضور پیدا کنم. پاپ بعدی^۱ هم، به اعتقاد من با میل و رغبت بریگاد را تبرک می‌کند. زمان گاليله دیگر گذشته، جناب واندرهود، و ما همه حالا خوب می‌دانیم که زمین می‌چرخد!

انگشتش را چرخاند تا نشان بدهد زمین چه‌طور می‌گردد و دوستانه چشمک زد و در این تردستی‌اش مهلتی هم به من داد. من هم باقدردانی گفتم: @ocbooks

— اجازه بدهید روی پیشنهادتان فکر کنم، حضرت اشرف! اسقف خ. به سرعت از روی مبلش برخاست و خیلی ظریف، با دو انگشت آریستوکراتش به شانه‌ام زد و گفت:

— واندرهود مهربان، هیچ نمی‌خواهم به شتاب وادارتان کنم، بلکه برعکس، این شمايید که عجله دارید. حتی مطمئن بودم که در آغاز پیشنهادم را رد می‌کنید. اما وقتی با تجربه کم‌باور دارید که باید برای سعادت بشر ... آخر من هم انسان را دوست دارم، واندرهود عزیز، حالا گیرم نه با این اشتیاق و ...

با همان اداهایش، درحالی‌که دامن ردایش روی زمین کشیده می‌شد و زیر لب دعا می‌خواند، دور شد. من اما یک‌بار دیگر از قاب پنجره‌ام دیدمش که جلو در منتظر بود کالسکه جلو پایش بایستد؛ نصفه‌نیمه به طرف یکی از همراهانش

۱. بندیکت پانزدهم (۱۹۲۲-۱۸۵۴).

برگشت و چیزی گفت. همراهش هم سرش را با کلاه گرد سیاهش به احترام خم کرده بود. در این حال، دیگر چهره‌اش شبیه میمون نبود، بلکه مثل شیری گرسنه و خسته به نظر می‌آمد. این بازیگر کوچولوی با استعداد برای گریم نیازی به اتاق گریم و تعویض لباس نداشت! پشت سرش خدمتکار قدبلندی در لباس سراپا سیاه ایستاده بود که شبیه یک بارون انگلیسی بود و هربار که چشم حضرت اشرف اتفاقی به صورت یا اندامش می‌افتاد، فوراً به نرمی کلاه سیلندر ماتش را به نشانه احترام قدری از سر بلند می‌کرد. @ocbooks

بعد از تشریف‌بردن حضرت اشرف، جمع شادی از دوستان، من را دربرگرفت که با آنها می‌توانستم از تنهایی و ملال دور شوم و اتاقهای پستی ویلا را هم پر کنم. جمع مغرور و آرام و خوشبختی بود و چنان گوشش از دعا پُر که دیگر حتی نمی‌خواست کلمه‌ای دعا بشنود. نقاش، دکوراتور، مرمتگر و دیگر که؟ خلاصه، همه‌شان سرمست از دیدار اسقف و با احساس تمام از چهره خارق‌العاده و از شکوه منش و رفتارش حرف می‌زدند.

— اُه، این عالی است، سینیور! خود پاپ ...

اما وقتی من، با ساده‌لوحی یک سرخپوست، از دهنم پرید که صورتش من را به یاد میمون پیر اصلاح‌کرده می‌اندازد، این دغلکارهای حقه‌باز قهقهه سردادند و حتی یکی‌شان فوراً طرخی از حضرت اشرف اسقف خ. بر بوم زد ... من اخلاق‌گرا نیستم که بخواهم مردم را از روی گناهان کوچکشان قضاوت کنم. همین‌طوری هم گذرشان به روز حساب و دادگاه الهی می‌افتد!

من واقعاً از استعداد این دغل مردم مضحک خوشم می‌آید. انگار همه‌شان عشق خارق‌العاده من را به انسان باور ندارند و اگر لابه‌لای طرحهایی که می‌زنند، خوب بگردی، بدون شک پرت‌های از واندرهود با سیمای الاغ پیدا می‌کنی و من خیلی هم از این خوشم می‌آید. با این گناهکاران کوچک و دل‌نشینم می‌توانم دمی از دست آن درستکار بزرگ، هم او که دستش به خون آغشته‌است، استراحت کنم ... توپی از من پرسید:

— چه قدر می‌خواست؟
— همه‌اش. @ocbooks

توپی قاطعانه گفت:

— خوب، همه‌اش را ندهید. البته قول داد، من را مسؤول ناقوس کند، ولی زیاد بهش ندهید. علف خرس که نیست!
برای این توپی هرروز یک داستان ناخوشایندی اتفاق می‌افتد؛ لیره قلبی بهش می‌اندازند. وقتی اولین بار این اتفاق برایش افتاد، ظاهری بسیار شرم‌منده داشت و مطیعانه حرف‌های سنگین من را گوش داد.

— تو، من را حسابی به تعجب می‌اندازی، توپی! برای شیطان پیری مثل تو هیچ شایسته نیست، اسکناس قلبی از مردم بگیرد و رو دستش باد کند. خجالت داره، توپی! می‌ترسم آخرش با این کارها دیوانه‌ام کنی.

حالا توپی اصل و قلب را باهم قاطی کرده و سعی می‌کند هردو را حفظ کند. او در کارهای مالی بسیار با نزاکت است. اسقف بیهوده سعی می‌کرد او را بخرد؛ توپی، مسؤول ناقوس!...

اما این بوزینه صورت تراشیده خیلی هوس سه‌میلیارد را کرده بود. ظاهراً در حکومت مقدس، مخارج سربه‌فلک می‌زند. مدتی آن کاریکاتور را، که خالی از ذوق و استعداد هم نبود، نگاه کردم و مدام از علاقه‌ام به آن کم‌و‌کمتر می‌شد. نه، این آنی نیست که باید باشد. خنده‌دار از آب درآمده، اما از آن برق آتشین شرارتی، که مدام از زیر خاکستر وحشت نمایان می‌شود، اثری نیست. آمیزه انسان و حیوان هست، اما آن ماسک خارق‌العاده‌ای که اسقف خ. به چهره داشت، در آن دیده نمی‌شود، صدای قهقهه مشکل و نفسگیرش را هم نمی‌شود شنید. همان خنده‌ای که وقتی شروع می‌شود، به شدت پریشانم می‌کند. نکند قلم نقاشان هم از بیان امر خارق‌العاده عاجز است؟

اساساً از این کلاهبردارهای دوزاری است؛ کمی بیشتر از یک جیب‌بر، هیچ چیز تازه‌ای را هم، که خودم ندانم، به من نگفت. نه تنها شبه‌انسان، که شبه‌عاقل هم هست؛ اصلاً برای همین بود که چنین با غضب به ریش عقل واقعی می‌خندید. اما هرچه بود، خودش را به من نشان داد و ... از بی‌ادبی امریکایی‌ام هم نرنجید؛ خواننده عزیز، جایی پشت شانه پهن او، که از ترس می‌لرزید، سیمای تو هم دیده می‌شد. چیزی مثل خواب، می‌دانی؟ انگار کسی بخواهد خفیات کند و تو با صدایی گرفته - رو به آسمان - فریاد بزنی: آی، پاسبان!

آخ که تو حقیقت سوم را، که نه مرگ است و نه زندگانی، نمی‌دانی و فقط من می‌دانم کسی که دارد با پنجه‌های استخوانی گلویت را می‌فشرد، کیست!

واقعاً می‌دانم؟

آه، بخند به این مضحکه، رفیق، به‌نظرم نوبت شادی تو رسیده. من واقعاً می‌دانم؟ من از عمق ملکوت آمده‌ام پیش تو، شاد و روشن، و آگاه به اهمیت جاودانگی‌ام ... و حالا متزلزل و جلو این میمون با آن پک‌وپوز اصلاح‌کرده‌اش، که جرأت می‌کند، چنین گستاخانه ترس پستش را ابراز کند، طاقتم طاق شده‌است. من حتی جاودانگی‌ام را هم معامله کردم؛ آن را به خوابی عمیق فروبردم، درست مثل مادری احمق که پیش از مرگ، کودک شیرخواره‌اش را به خوابی عمیق فرومی‌برد. جاودانگی من زیر این آفتاب و باران تو از بین می‌رود و سطحی شفاف و بدون نقش می‌شود که نمی‌تواند عریانی یک جنتلمن شایسته را بیوشاند!

باتلاق آلوده و بیمارِ واندِرهود، که تا خرخره در آن ^{@ocbooks} فرورفته‌ام، دارد با لجنش می‌بلعدم؛ با بخار مسمومش هوش و آگاهی‌ام را مغشوش و با تعفن تحمل‌ناپذیرش خفه‌ام می‌کند. دوست عزیزم، راستی، معمولاً جسد تو کی شروع به تجزیه و گندیدن می‌کند؟ دو روز بعد از مرگ؟ سه روز؟ یا این‌که بستگی به شرایط آب‌وهوایی دارد؟ من هم دارم متعفن می‌شوم، دارم می‌گندم و بو از درونِ عالم را به هم زده‌است.

تو فقط از گذر زمان با عادت و جنبش کرمها بو می‌گیری یا حجم افکار و الهامات هم می‌گندد؟

ای خدا، پاک فراموش کردم که ممکن است خانمهای محترم هم در جمع خوانندگان باشند! صمیمانه از طرز صحبت نابجایم درباره‌ی بو عذر می‌خواهم، خانمهای گرامی! من هم صحبت چندان

خوشایندی نیستم برای خانمها، عطرشناس مزخرفی هستم ... نه، بدتر از آنم، آمیزه نفرت‌انگیزی از شیطان و یک خرس امریکایی که هیچ نمی‌توانم برای تمایلات نیک شما ارزش قائل شوم ...
 نه! من هنوز شیطانم! هنوز می‌دانم که جاودانه‌ام و هروقت اراده کنم خودم با پنجه استخوانی‌ام گلویم را می‌فشارم. اما اگر این را از یاد بردم چه؟

آن وقت اموالم را می‌بخشم به فقرا و همراه تو، رفیق عزیزم، راه می‌افتم می‌آیم به نشانه احترام به بوزینه اصلاح‌کرده پیر، صورت امریکایی‌ام را به کفشهای مبارک حضرتش می‌سایم. گریه می‌کنم، از وحشت ضجه می‌زنم که نجاتم بده! از مرگ نجاتم بده!
 بوزینه پیر هم که با دقت تمام صورتش را تراشیده و نورانی و درخشانش کرده، درحالی‌که خودش از ترسی اهریمنی می‌لرزد، باشتاب دنیایی را، که خودش دلش می‌خواهد فریب بخورد، می‌فریبد. @ocbooks

اما اینها شوخی است. می‌خواهم جدی باشم. از اسقف خ. خوشم می‌آید و به او اجازه می‌دهم کمی دوروبر پولهایم بپلکد و اندکی بوی پول بگیرد و رنگ طلا. خسته‌ام. باید بخوابم. دیگر واندرهود و بستر منتظرند. چراغها را خاموش می‌کنم و لحظه‌ای در تاریکی به تیک‌تاک ساعت سینه‌ام - قلبم - گوش می‌سپرم. بعد از آن، پیانیست نابغه و مستی می‌آید و شروع می‌کند به کوبیدن روی کلاویه‌های سیاه مغزم. اوست که همه‌چیز را به یادم می‌آورد یا از خاطرم می‌برد؛ همین مست نابغه که گامهای موسیقی سرریز الهامش با سکسکه‌های مستانه‌ای درآمیخته و نامش خواب است.

II

رم، ویلای اورسینی
بیست و دوم فوریه

@ocbooks

مگنوس خانه نبود و ماریا بود که من را پذیرفت. آرامشی
عظیم دربرم گرفت و الآن هم دارم در آن آرامش باشکوه،
نفس می‌کشم؛ مثل قایقی با بادبانهای آویخته، که در نیمروز
سوزان اقیانوس خفته، دارد چرت می‌زند. نه موج و نه آشوبی.
می‌ترسم تکان بخورم و چشم کور شده از آفتابم را باز کنم؛
می‌ترسم از سر بی‌احتیاطی آهی بکشم و خرده‌موجهایی روی
سطح صاف آب درست کنم؛ پس آرام قلم را زمین می‌گذارم.

رم، ویلای اورسینی
بیست و سوم فوریه

فاما مگنوس خانه نبود و در کمال شگفتی و دور از هرائتظاری
ماریا من را پذیرفت.

درست است، این که چه طور سلام و تعظیم کردم و در همان
لحظات اول چه چیزهایی بلغور کردم، جالب نیست. این را
بگویم که آن چه بلغور کردم، کمی نامفهومتر و دست و پاشکسته تر
از آنی بود که می توانست باشد و وحشتناک دلم می خواست
بخندم. برای مدتی چشم از ماریا بر نمی داشتم و نمی توانستم
فکرم را از ملحفه های تمیز و فین فین بچه های لوس و
بازیگوشمان پاک کنم. تصورات رهایم نمی کرد! @ocbooks

اما من بیهوده این میدان مشق را ترتیب داده و افسر یونتر
را پریشان کرده بودم. امتحانی در کار نبود. نگاه ماریا ساده و
روشن بود، نه اثری از جاذبه کشنده نور در آن بود، نه
بازپرسی الهی، نه بخشایشی کشنده. نگاهش آرام و روشن بود،
مثل آسمان فراز دشت، و نمی دانم چه شد که همان روشنائی
وجودم را هم روشن کرد. سربازهای تعلیم دیده هنگ من مثل
سایه های تار شبانه لرزیدند و ناپدید شدند. درونم روشن و
تهی و آرام شد و شادی دربر گرفتم؛ شادی بیابانی که می داند
دیگر هیچ انسانی در آن منزل نخواهد گزید. بیال عزیزم، بیال

که من هم دارم شاعر می‌شوم؛ به‌خاطر این رفتار پرلطف ممنون ماریا باش، آخر این عطیهٔ اوست که از طریق من بروز می‌کند! من را در باغ دید و ما کنار حصاری، که از آنجا دشت به‌خوبی پیدا بود، نشستیم. وقتی به دشت چشم دوخته‌ای، امکان مزخرف‌گفتن کم می‌شود، این‌طور نیست؟

نه، این او بود که به دشت چشم دوخته‌بود؛ من اما به چشمش نگاه می‌کردم و دشت را در آنها می‌دیدم، آسمان را و یک آسمان دیگر را، همین‌طور بگیر و برو تا فلک هفتم که برای توی انسان پایان شمارهٔ افلاک است. ما ساکت بودیم، یا شاید هم حرف می‌زدیم، البته اگر دلت بخواهد این سؤال‌و‌جواب را گفت‌وگو بنامی. @ocbooks

— آن دوردورها کوه است که به کبودی می‌زند؟

— بله، آنجا کوهستان آلبانو^۱ است و آن یکی هم تیوولی^۲. بعد دنبال خانه‌های کوچک سفیدی، که آن دورها مثل دانهٔ گندم بودند، گشت و به من هم نشانشان داد. من هم نگاه کردم و به‌نظرم رسید که آنجا ناگهان همه از نگاه ماریا احساس آرامش و شادی کرده‌اند. شباهت مشکوک ماریا به مریم مقدس دیگر داشت نگرانم می‌کرد. من چه‌طور می‌توانم پریشان باشم، وقتی که تو شبیه خودتی؟! بعد، آن لحظه‌ای رسید که آرامش عظیمی در من دوید. هیچ کلام و قیاسی سراغ ندارم که

۱. کوهستانی نه‌چندان مرتفع واقع در جنوب شرقی شهر رم.

۲. تفرجگاهی با آبشارهای مصنوعی و آبنا واقع در شرق رم کنار رود آئینه (که به تیر می‌ریزد) و همچنین نام شهری که نزدیک این تفرجگاه قرار دارد.

بتوانم با آن به روشنی برایت این آرامش درخشان و بزرگ را وصف کنم ... مدام فقط همین زورق با بادبانهای آویخته لعنتی به ذهنم می‌رسد. زورقی که هرگز بر آن ننشسته‌ام؛ چون از دریازدگی می‌ترسم! شاید برای همین باشد که این ساعت از شب، تنهایی من دارد راهم را سوی ستارهٔ ماریا روشن می‌کند! خوب، بله، من زورق بودم، خواهی نخواهی من همه چیز بوده‌ام و درعین حال هیچ نبوده‌ام. آی، چه مزخرفی می‌شود وقتی واندرهود دنبال تشبیه و لغت می‌گردد! @ocbooks

آن قدر آرام بودم که خیلی زود حتی نگاه کردن به چشم ماریا را هم رها کردم. من به چشمهایش ایمان داشتم و این از خود نگاه کردن عمیقتر است. هر وقت لازم باشد، خودم این چشم را پیدا می‌کنم، اما فعلاً زورقی خواهم بود با بادبانهای آویخته، همه چیز خواهم بود و هیچ خواهم بود. تنها یک بار نسیم لطیفی خیلی کوتاه بادبانهایم را تکان داد. آن هم وقتی بود که ماریا به راه تیپوری^۱ اشاره کرد؛ جاده‌ای که مثل نخ باریکی تپه‌های سبز را خط انداخته بود. پرسید که، آیا من از این جاده گذر کرده‌ام؟

— بله، بارها سینیوریتا.

— اغلب به این جاده نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم سواره پیمودنش باید خیلی خوشایند باشد. اتومبیل شما سریع است، سینیور؟

۱. راهی از رم به تیوولی.

— اُه، بله خانم، خیلی سریع!

بعد با لحنی که اندکی سرزنش در خود داشت، ادامه داد:

— اما برای کسانی که خودشان لامکان و بی‌انتهایند، هر حرکتی اضافی است.

ماریا و اتومبیل؟! فرشته بالدارى که سوار اتومبیل شود، آن هم در هوس سرعت بیشتر! مثل این می‌ماند که پرستویی خودش را به لاک پشت تبدیل کند یا یک تیر چوبی بر پشت خمیده باربری سنگینی کند! آخ که همه تشبیهات دروغند. اصلاً پرستو و تیر برای چه؟ برای چه باید سریعترین حرکت را به ماریا نسبت داد، کسی که کل مکان در خود او خلاصه می‌شود؟! این مثالها درباره تیر و لاک پشت هم الآن به ذهنم رسید، وگرنه آن زمان چنان غرق آرامش عظیم و سرشار از خیر و نیکی بودم که هیچ سیمای دیگری غیر از ابدیت و نوری خاموش‌ناشدنی نمی‌شناختم و به ذهن راه نمی‌دادم. @ocbooks

آن روز، آرامش عظیمی من را دربرگرفت و هیچ چیزی نمی‌توانست گستره آرام و صافش را مشوش کند. احتمالاً مدت خیلی کوتاهی با ماریا تنها بودم که فاما مگنوس برگشت و با من سلام و احوالپرسی کرد. آن وقت بود که انگار ماهی پرنده‌ای دمی روی این سطح آرام اقیانوس پرید. دیگر هیچ چیز جز این کاری که مگنوس کرد، آبی آرام آن را مشوش نمی‌کند؛ آخر من آن را در عمق جانم جاداده‌ام، با آرامش و جرعه جرعه

نوشیدمش و همان قدری احساس سنگینی کردم که کوسه‌ای شاه‌ماهی بلعیده باشد. اما برایم خوشایند بود که مگنوس سر حال و خوشروست و چنین محکم دستم را می‌فشارد و با چشم مهربان و روشنش نگاهم می‌کند. چهره‌اش اما به‌نظرم رنگ‌پریده‌تر و خسته‌تر از معمول رسید.

برای صبحانه نگهم داشتند ... از الآن بگویم که خیلی نگران نشوی؛ تا شب - دیروقت - پیش آنها ماندم. ماریا که دور شد، جریان دیدار اسقف خ. را برای مگنوس تعریف کردم. چهره شاد مگنوس اندکی تیره شد و در چشمش همان برق خصومت پیشین درخشید. @ocbooks

— اسقف خ.؟ پیش شما بود؟

صحبت‌هایم با میمون صورت‌تراشیده را با جزئیاتش برایش گفتم و درضمن با فروتنی خاطرنشان کردم که این جناب اسقف به‌نظرم حقه‌باز است، البته نه از نوع بزرگش. چهره مگنوس آشکارا درهم رفت و تندی گفت:

— خنده‌تان بیهوده است، جناب واندرهود. من مدتهاست که اسقف خ. را می‌شناسم و زیر نظر دارمش. آدم مستبد بدجنس، خطرناک و خشنی است. برخلاف ظاهر مضحکش، بسیار حيله‌گر، بیرحم و انتقام‌جوست؛ عیناً خود شیطان!...

تو هم که مگنوس! عیناً خود شیطان! این کبود صورت‌تراشیده، این گوریل پرسروصدا، این میمون، که جلو آینه برای خودش اداواطوار درمی‌آورد، مثل شیطان است؟! اما هرطور بود، بر احساس تحقیرشدگی غلبه کردم. این حس مثل

سنگی به عمق نیکویی‌ام رفت و به باقی حرفش گوش سپردم. — بازیهایی که با سوسیالیستها درمی‌آورد، شوخیها و مسخرگیهایش دربارهٔ گاليله، همه دروغ است. همان‌طور که دشمنان کرامول را پس از مرگ دار زدند، اسقف خ. هم همین‌طور بالذت استخوانهای گاليله را می‌سوزاند؛ داغ چرخش زمین را هنوز که هنوز است دارد مثل توهینی شخصی بر دلش تحمل می‌کند. این یک مکتب قدیمی است، جناب واندرهود! آدمهایی با این مسلک برای ازمیان برداشتن مانع نه از زهر ابایی دارند و نه از پرتاب تیر و کشتن، آن هم از گوشه‌ای که انگار همه‌چیز تصادفی ناخوشایند بوده‌است. شما دارید لبخند می‌زنید، من ولی نمی‌توانم بالبخند به واتیکان نگاه کنم، تا وقتی در آن چنین موجودات ... و در آن همیشه کسانی مثل اسقف خ. بوده‌اند و خواهند بود. احتیاط کنید، جناب واندرهود، شما دیگر کاملاً در تیررس نگاه و دایرهٔ علایقش هستید و از این‌به‌بعد دیگر ده‌ها چشم دنبالتان است ... و شاید هم دنبال من. بفرمایید دوست عزیز! @ocbooks

ناگهان آثار نگرانی در من پیدا شد و با حرارتی که اصلاً ساختگی نبود گفتم:

— آخ مگنوس!.. پس کی موافقت می‌کنید به من کمک کنید؟

— شما خودتان می‌دانید که من از آدمی خوشم نمی‌آید.

این شماست که دوستشان دارید، آقای واندرهود، نه من!

برق همان ریش‌خند و استهزای سابق در چشماهش

درخشید. گفتم:

— اسقف خ. می گوید برای خوشبخت کردن آدمها، هیچ لزومی ندارد دوستشان داشته باشی ... برعکس!

— حالا کی گفته من می خواهم آدمی را خوشبخت کنم؟ باز هم شما باید که این را می خواهید، نه من. میلیاردهاتان را بدهید به اسقف خ. دستورالعمل خوشبختی او بدتر از باقی راهکارهای ثبت شده نیست. البته این هم درست است که روش او از برخی جهات چندان راحت نیست. او با خوشبخت کردن آدمی، او را از بین می برد ... اما مگر اهمیتی هم دارد؟ شما خیلی مرد عملید، جناب واندرهود، و می بینم که چندان با دنیای کسانی که داعیه بهترین راه خوشبختی انسان را دارند، آشنا نیستید. این راهها بیشتر مثل روغن تقویت پوست. من خودم زمانی خیال پرداز بودم و در جوانی ... اندکی با شیمی سرم را گرم می کردم ... یک انفجار ناموفق باعث شد مویم بریزد و خیلی خوشحالم که آن زمان با شما و میلیاردهاتان آشنا نشده بودم. دارم شوخی می کنم، جناب واندرهود، اما اگر تمایل داشته باشید، این هم پاسخ جدی ام: بروید خوکها را پروار کنید تا بیشتر بشوند، سه میلیارد را برسانید به چهار. کنسروهای تاریخ گذشته بفروشید و غم خوشبختی بشریت را فراموش کنید. تا وقتی دنیا عشقش را وقف ژامبون می کند، مسلماً در قلبش جایی برای شما نیست! ...

@ocbooks

— آنهایی که پولشان به ژامبون نمی رسد چی؟

— آنها را چه کار دارید دیگر؟ ببخشید رک حرف می زنیم، ولی شکم آنهاست که به قاروقور می افتد، نه شما. این قاروقور وقتی بلندتر شود، شما تنها کسی نیستید که می شنوید، ناراحت

نباشید. راستی، منزل نو مبارک! ویلای اورسینی را می‌شناسم، یکی از آن بقایای زیبای روم باستان است ...

حالا می‌خواهد درباره‌ی کاخم نطق کند! بله، مگنوس باز هم امتناع کرد و به گستاخانه‌ترین و خشن‌ترین وجه ممکن هم این کار را کرد. اما در صدایش خشونت نبود و چشم سیاهش نگاهی لطیف و مهربان داشت. چه می‌شود کرد، آی که این بشریت و خوشبختی و ژامبونس، همه یک‌جا بروند به درک!

بعد نقطه‌ضعفی در این سر لجوج و پرباد مگنوس پیدا می‌کنم و آن وقت دیگر آرامش عظیم و باشکوهم را به احدی نمی‌دهم ... و البته ماریا. شیطان و آرامش باشکوه؟!.. مگر این حقه‌ی باشکوه در بازی من نیست؟ آن دروغگوی اعظم که تنها می‌تواند دیگران را فریب دهد چه‌طور؟ دروغ گفتن به خود آن هم طوری که باور کنی، خودش هنری است! @ocbooks

بعد از صبحانه، سه‌تایی کمی در تپه‌های هموار و کم‌شیب حومه‌ی شهر پرسه زدیم. هنوز نوبهار بود و گل‌های ریز سفیدی با لطافتشان چمن ظریف و جوان را زینت می‌بخشیدند و نسیم عطرآگین و آرام بود. خانه‌های کوچک پای کوه آلبانو به‌وضوح دیده می‌شدند. ماریا جلو می‌رفت، گه‌گاه می‌ایستاد و با چشم‌های قدیس‌وارش منظره را تماشا می‌کرد. حتماً به نقاشم سفارش می‌دهم مریم مقدس را این‌طور تصویر کند: ایستاده روی فرش از چمن تازه‌ی ظریف با گل‌های ریز سفید. مگنوس چنان ساده و شاد بود که من باز به شباهت ماریا با مریم مقدس اشاره کردم و تعریف کردم، چه‌طور نقاشانی که از

من سفارش کشیدن مریم مقدس را گرفته‌اند، دربه‌در دارند دنبال مدل می‌گردند. مَگنوس زد زیر خنده و بعد جدی شد. گمانم را درباب این شباهت عجیب تأیید کرد و آثار غمی در صورتش پیدا شد.

— شباهت سخت و سنگینی است، آقای واندرهود! اجازه می‌دهید که در این لحظه سخت با شما از خون بگویم؟ پای ماریای من هم در ماجرای خونین کشیده شده ... خون جوانی نجیب که یادش برای من و ماریا گرامی است. تنها ایزیس^۱ نیست که باید مستور بماند. حتی من که پدر ماریا هستم، حتی خود من هم به زحمت جرأت بوسیدن پیشانی ماریا را به خودم می‌دهم. جرأت ندارم نگاهش کنم، نمی‌دانم این چه حصر و حریمی است که عشق به وجود می‌آورد؟ @ocbooks

این تنها لحظه این روز سعادت‌بار بود که ابرهای تیره چندپشته دهشتناک به اقیانوسم حمله کردند، مثل پنجه‌ای که دیوانه‌وار در ریش کسی بیفتد و آن را بکند یا بادی وحشی که با قدرت جنون‌آسایش بادبان را از هم بدرد. من اما به ماریا نگاه کردم و دیدم که نگاهش درست مثل آسمان بالای سرمان روشن و آرام است. گردبادهای وحشی پا به فرار گذاشتند،

۱. الهه طبیعت و نوزایی و تجسم ماهیت سحر و جادو؛ از محبوبترین الهگان مصر باستان. در استوره‌شناسی مصر، ایزیس الهه زایش و زندگی و سلامت است و ستایشگر مادری. ایزیس غالباً در حجابی تصویر می‌شد که او را از دید مردم فانی محفوظ می‌داشت. در زیبایی‌شناسی اروپایی قرن بیستم، ایزیس نماد زیبایی نیز هست. — م.

دویدند و بی‌هیچ‌اثری دور شدند و غم و تیرگی را هم با خود بردند. نمی‌دانم این تشبیهات دریایی، که خودم ناموفق می‌دانمشان، می‌تواند برایت گویا باشد یا نه. برای همین توضیح می‌دهم: من دوباره کاملاً آرام شدم. آخر من را چه به آن جوان نجیب‌زاده رومی که او هم احتمالاً نمی‌توانسته تشبیه لازم را پیدا کند و آخر هم به لطف اسب بالدارش مشهور شد؟! من زورقی سپیدبالم و تمام اقیانوس زیر پایم است و مگر عبارت زایدالوصف را درباره همین به کار نبرده‌اند؟! در وصف نمی‌گنجد... @ocbooks

روز، آرام بود و طولانی، و از آرامش و صحتی که خورشید با آن از فراز بلندایش از این سر به آن سر زمین بال می‌کشید، خوشم آمد. از کرانه دیگر آسمان، ستاره‌ها زینت‌بخش منظره بودند. اول ستاره‌های درشت و به دنبالشان ریزترها. آن‌قدر ستاره طلوع می‌کرد تا تمام آسمان روشن شود و بدرخشد. تاریکی نرم‌نرمک بالا آمد تا ماه نیز به نوبه خود برآید. رنگ ماه اول به سرخی می‌زد، بعد صورتی و سرآخر نقره‌فام و درخشان شد، آخر هم در همان راهی شنا کرد که خورشید آن را گشوده و گرم بر آن تابیده بود. بیش‌ازهمه اما از آن وقتی خوشم آمد که با مگنوس در اتاق نیمه‌تاریک نشسته بودیم و به ماریا گوش می‌کردیم که داشت چنگ می‌نواخت و می‌خواند.

وقتی به صدای چنگ گوش می‌دادم، فهمیدم چرا انسان این قدر دوست دارد با تارهای کشیده‌شده، آهنگ بنوازد. خودم اصلاً تارای بودم کشیده و نوا، بی‌هیچ لمس انگشتی، چنان

می‌توانست بلرزاندم و به نوسان بیندازدم و چنانی آرام‌آرام در عمق وجودم محو شود که هنوز هم می‌توانم پژواک صدایش را بشنوم. یکدفعه دیدم فضا پر از صدای زه‌های سخت‌کشیده و لرزان شده. این تارها از ستاره‌ای تا ستاره‌ای دیگر کشیده شده و تمام زمین را در خود گرفته و به هم وصل کرده‌اند. همه‌شان هم درست از وسط قلب من می‌گذرند ... مثل سیم تلفن ایستگاه مرکزی مخابرات، اگر البته از من تشبیه مفهومی‌تری خواسته‌باشی! وقتی به صدای ماریا گوش می‌کردم، چیز دیگری هم فهمیدم ... نه، جناب واندرهود، تو فقط یک جانوری! وقتی ناله و فریادت را دربارهٔ عشق و ترانه‌هایش به یاد می‌آورم، با بدترین نفرین، به یکنواختی‌ات لعنت می‌فرستم. به‌نظرم توانستم منظورم را برسانم. دلم می‌خواست بفرستم طویله. تو فقط یک جانور کثیف و ملال‌انگیزی و من شرم می‌آید از این که یک ساعت تمام به نالهٔ احمقانه‌ات گوش سپردم. کلمات را تحقیر می‌کنی، بکن؛ محبت و مهر را خوار می‌شمی، بشمر؛ هم‌آغوشی را می‌ستایی، خیلی هم خوب؛ اما فقط به عشق کاری نداشته‌باش، رفیق! تنها راهی که می‌توانی از طریق آن دریچه‌ای پیدا کنی و نگاهی دزدیده و سریع به ابدیت بیندازی، همین عشق است! ادامه بده دوست من، برو جلو. شیطانی را که یکباره در عمق تاریک بشریت آتشی تازه و نامنتظر می‌افروزد، رها کن. برو، تو نباید شگفتی و شادی شیطان را ببینی! @ocbooks

دیگر دیروقت شب بود و ماه وسط آسمان، که من خانه

مَگنوس را ترک کردم و به راننده گفتم، از جادهٔ نومینتان برو. می‌ترسیدم آرامش باشکوهم را از دست بدهم. می‌خواستم آن را در عمق دشت با خودم داشته‌باشم. اما حرکت سریع اتومبیل، سکوت دشت را می‌شکست؛ من هم رهایش کردم. و چه زود آن پاره‌آهن زیر مهتاب خوابید و بر فراز سایهٔ سیاهش، مثل سنگ خاکستری بزرگی روی جاده بجا ماند. بار دیگر چیزی در آن درخشید و بعد خاموش و نامرئی شد. دیگر فقط من بودم و سایه‌ام. @ocbooks

من و سایه بر جادهٔ سپید گام می‌زدیم، می‌ایستادیم و باز می‌رفتیم. بر سنگی کنار راه نشستم و سایهٔ سیاه پشت سرم پنهان شد. اینجا بود که آرامش باشکوهم به زمین و تمام دنیا سرایت کرد و پیشانی سردم بوسهٔ سرد ماه را حس کرد.

رم، ویلای اورسینی
دوم مارس

این روزها را یکسر در انزوایی ژرف می‌گذرانم. به هیأت انسان درآمدنم دیگر دارد نگرانم می‌کند. هر ساعت که می‌گذرد، همه آن چیزهایی که پشت حصار انسانیت گذاشته‌ام، بیشتر فراموشم می‌شود. با هر دقیقه سوی چشمم کمتر می‌شود. انگار این دیوار و حصار انسانیت، نفوذناپذیر است و پشت آن سایه‌هایی ضعیف در جنبش‌اند و من دیگر نمی‌توانم خطوطشان را تشخیص دهم. هرثانیه که می‌گذرد، صدایم را خفه می‌کند. جیرجیر آرام موشها را می‌شنوم که زیر کفپوش را می‌کنند و می‌خراشند، اما نعره‌هایی را که در سرم می‌پیچد، نمی‌توانم درست بشنوم؛ گوشم به روی این نعره‌ها بسته است. در سکوتی کذب غوطه می‌زنم و به شدت صداهای مخوف و آشکاری، که پشت همین دیوار مانده‌اند، به خود می‌خواندم. در هر لحظه حقیقت از من دور و دورتر می‌شود. بیهوده تیر کلماتم را پی‌درپی دنبالش می‌فرستم؛ همه از کنارش می‌گذرند. بیهوده جهد می‌کنم آن را به محدوده تنگ افکارم دریاورم و به زنجیری آهنی بکشم. این اسیر اما مثل هوا می‌لغزد و می‌رود و من تنها خلأ را به بند می‌کشم. دیروز به نظرم رسید، صیدم را به چنگ آورده، اسیرش کرده و با

زنجیری گران به دیواری بسته‌ام. اما وقتی به دیوار نگاه انداختم، تنها اسکلتی به دیوار زنجیر بود؛ زنجیر زنگزده‌ای به گردن داشت و با جمجمه استخوانی‌اش گستاخانه می‌خندید.

چنان‌که می‌بینی باز دنبال واژه و تشبیهاتی می‌گردم؛ شلاقی دستم گرفته‌ام که حقیقت از آن می‌گریزد! اما چه کنم که تمام سلاحم را خانه گذاشته‌ام و تنها می‌توانم از انبار مهمات تو استفاده کنم! اگر خود خدا هم به هیأت انسانی درآید و تو هم، مثل یعقوب^۱، که بر فرشته‌ای پیروز شد، بتوانی قدرت شناختش را داشته‌باشی، بیش از آن‌چه می‌توان به زبانهای فاخر اروپایی یا به فرانسه گفت، نمی‌گویدی. حتی خود خدا!... من که فقط شیطانم؛ اهریمنی حقیر که بی‌پروا به هیأت انسان درآمده!

البته که این کارم بی‌پروایی و بی‌احتیاطی بوده‌است. اما وقتی از آنجا که بودم به زندگی انسانی‌ات نگاه کردم ... نه، صبر کن! باز هم کار من با تو فوراً به دروغ و فریب کشید. وقتی گفتم از آنجا، تو بلافاصله برداشت کردی که من خیلی دور از تو هستم، درست است؟ شاید حتی تا میلیمترش را هم تخمین زدی، بس که در واحدهای اندازه‌گیری فاصله‌ات صفر زیاد است! آخ، اما این درست نیست. آنجایی که گفتم، خیلی به اینجا نزدیک است، اصلاً همین جاست؛ می‌بینی در چه بی‌معنایی و دروغی دست‌وپا می‌زنیم؟! متر و میلیمتر و کیلو را رها کن و طوری به من گوش کن، انگار هیچ ساعتی در کالبدت نیست و هیچ تیک‌تاکی از

@ocbooks

۱. نگاه کنید به: تورات، پیدایش، باب ۳۲، آیات ۲۴ تا ۳۱.

سینه‌ات به گوش نمی‌رسد. پس این‌طور شد: وقتی من از آنجا — قراری بگذاریم و طبق آن، آنجا را خارج بنامیم — به زندگی‌ات نگاه می‌کردم، به‌نظم بازی شاد و خوش‌آب‌ورنگی آمد که اجزایش از بین نمی‌روند. @ocbooks

می‌دانی نمایش عروسی کی چیست؟ یک عروسک که خراب شود، دیگری جایش را می‌گیرد، اما نمایش ادامه پیدا می‌کند، موسیقی از نوا نمی‌افتد و تماشاچیان کف می‌زنند. خیلی جذاب است. فکر می‌کنی تماشاچی برایش مهم است عروسک شکسته را کجا می‌اندازند و تا سطل زباله دنبالش راه می‌افتد؟! نه، طرف نمایشش را تماشا می‌کند و شاد می‌شود. من هم چنان از صدای فریبنده طبلها و سکندری خوردن و کارهای احمقانه دلکها شاد شدم و چنان نمایشهای بی‌پایان را دوست دارم که تصمیم گرفتم و آرزو کردم خودم هم یکی از بازیگرانش باشم ... آخ، که آن‌وقت هنوز نمی‌دانستم اینها اصلاً بازی نیست و سطل زباله وقتی خودت هم یک عروسک باشی، چنین ترسناک می‌شود. نمی‌دانستم از عروسکهای خراب و شکسته خون می‌چکد. تو فریتم دادی، تو ای کسی که حالا رفیق منی! اما حالا تعجب می‌کنی، چشم قلعی‌ات را با حالتی تحقیرآمیز باریک می‌کنی و می‌پرسی:

— این دیگر چه جور شیطانی است که ساده‌ترین مسائل را هم نمی‌داند؟! —

تو عادت کرده‌ای به شیاطین احترام بگذاری، تو حتی احمقترین خرده‌جن را هم لایق هرکاری می‌دانی و از نظر تو

هرکاری از او ساخته‌است. تو حتی دلارهایت را تسلیم من کردی، همان‌طور که جادوی سفید و سیاهت را تسلیم دانشمندان کردی و حالا یکباره دیدی که من جاهلی از آب درآمدم که حتی ساده‌ترین چیزها را هم نمی‌داند! یأس تو را درک می‌کنم، خودم هم دیگر الآن به فال و ورق رو آورده‌ام و خیلی شرمندهم که نمی‌توانم کمی تمرکز کنم و کک را جای آن‌که با نگاه بکشم، با انگشت له می‌کنم. اما راستش را بخواهی، مهمترین چیز همین است که ساده‌ترین مسائل تو را نمی‌دانم! ظاهراً همه چیز تقصیر این مرزی است که من و تو را از هم جدا کرده‌است. همان‌طور که تو مسائل من را نمی‌دانی و نمی‌توانی ساده‌ترین چیزها، مثلاً نامم، را به زبان بیاوری، من هم مسائل تو را نمی‌دانستم، ای سایه زمینی من، و تنها حالا می‌توانم با شادی تمام به وجد عظیم تو پی ببرم. فکرش را بکن، حتی حساب کردن ساده را هم واندرهود یادم داد، من حتی نمی‌توانستم دکمه‌های پیراهنم را ببندم، اگر انگشتان چالاک و کارآموخته واندرهود جوان نبود! @ocbooks

حالا من هم انسانی هستم نظیر تو. احساس محدود زندگی‌ام را از طریق آگاهی‌ام محترم می‌شمرم و دیگر با احترام به بینی‌ام دست می‌زنم، آن هم وقتی لازم باشد؛ چون این فقط بینی نیست، بلکه حقیقتی بدیهی است! حالا خود من هم عروسکی شکننده و آسیب‌پذیر در نمایش خیمه‌شب‌بازی هستم. سر چینی‌ام به چپ‌وراست می‌گردد و دستهای بالاوپایین تاب می‌خورند. شادم، بازی می‌کنم، همه چیز را

می‌دانم، غیر این‌که دست چه‌کسی دارد می‌گرداندم؟ از دور، سطل زباله‌ای سیاهی می‌زند و در آن دو پای کوچک با کفش باله پیدااست...

نه، این آن بازی جاودانی نیست که سویش شتافته بودم، شادی هم در آن چندان زیاد نیست. بیشتر مثل رقص زار سیاهپوستان است! اینجا هرکسی همان است که هست و درعین حال می‌خواهد چیزی غیر از آن چه هست، باشد. من این حلقه بی‌پایان فریب را به جای نمایشی شاد گرفتم. چه خطای بزرگ و فجیعی، چه حماقتی، آن هم برای شیطان جاودانه‌ای که هرکاری از دستش ساخته‌است ... اینجا همه همدیگر را به دادگاه می‌کشاند؛ زندگان، مردگان را و مردگان هم زندگان را، تاریخ هر دو را، و خدا تاریخ را. یعنی واقعاً من این خرده‌شکوه گلایه بی‌پایان و این سیل شاهد و سوگند دروغین و قاضی و کلاهبردار کذاب را جای نمایشی جاودان گرفته‌بودم؟ شاید هم راه را درست نیامده‌ام؟ ای راهنمای گرامی من، تو بگو: این راه به کجا می‌رود؟ رنگت می‌پرد، انگشت لرزانت به چیزی اشاره می‌کند ... آخ، سطل زباله! دیروز از توپی درباره زندگی قبلی‌اش پرسیدم، وقتی برای اولین بار به هیأت انسان درآمد. دلم می‌خواست بهتر بدانم یک عروسک خیمه‌شب‌بازی وقتی سرش می‌افتد، یا نخش پاره می‌شود، چه احساسی دارد؟ من و توپی پیپ‌مان را روشن کردیم و یکی یک لیوان آبجو هم جلومان، درست مثل دو آلمانی مهربان کمی سرگرم فلسفه‌بافی شدیم. اما به‌نظر

می‌رسید که این احمق پیر همه‌چیز را از یاد برده و با هر سؤال به طرز شرم‌آوری سردرگم و معذب می‌شد.

— نکند همه‌چیز فراموش شده، توپی؟!

— خودتان وقتی بمیرید، می‌فهمید. دوست ندارم یادم بیاید،

مگر چه چیز خوبی در آن هست؟!

— یعنی خوب نیست، نه؟

— مگر تابه‌حال شنیده‌ای کسی ازش تعریف و تمجید کند؟

— آره، درست است. هیچ‌کس تعریف نکرده.

— خوب بله، و تعریف هم نخواهد کرد. این را که دیگر

می‌دانم! @ocbooks

کمی سکوت کردیم و بعد پرسیدم:

— یادت هست از کجا آمده‌ای، توپی؟

— ایلی‌نویز، همان‌جا که شما ازش آمده‌اید.

— نه، حرفم چیز دیگری است. می‌گویم یادت هست اهل

کجایی؟ اسم واقعی‌ات یادت می‌آید؟

توپی نگاه غریبی به من کرد، رنگش کمی پرید و مدتی

طولانی در سکوت به پیش‌پک زد. بعد بلند شد و بدون آن‌که

نگاهم کند، گفت:

— ازتان خواهش می‌کنم با من این‌طور صحبت نکنید،

آقای واندرهود! من شهروند شریف ایالات متحده هستم و هیچ

هم از این کنایه‌های شما سر در نمی‌آورم.

پس هنوز یادش هست؛ بیخود نبود که آن‌طور رنگش پرید.

اما دیگر دارد تلاش می‌کند فراموش کند، خیلی زود هم از یاد

می برد! تحمل این سختی مضاعف را ندارد، تحمل زمین و آسمانی که تمام این زمین تسلیم اوست! زمان می گذرد و اگر باز هم درباره شیطان با او حرف بزنم، من را می فرستد دیوانه خانه ... یا به آن اسقف خ. گزارش می دهد.

— تویی، تو برای من محترمی! من فقط پیشانی کسانی را

می بوسم که دوستشان دارم. @ocbooks

این را گفتم و دوباره زدم به دشتهای سبز کامپانیا: دیگر دارم از الگوی مشخصی پیروی می کنم و، وقتی که ناراحتم، می روم در دشت و بیابان خلوت می کنم. ' آنجا مدتی با زاری و تضرع شیطان را می خوانم و او نمی خواهد به من پاسخی دهد. با همان هیكل انسانی روی خاک افتاده بودم و زاری می کردم که از دور صدای گامهایی به گوشم رسید و قدرت مقدس از زمین بلندم کرد. باز توانستم باغ عدن را، که ترک کرده بودم، ببینم، سقفهای گنبدی شکل سبزش، شققهای محوشدنی و روشنایی آرامش بر آبهای بی تلاطم. و باز دوباره نجوای بی صدای لبهایی روحانی را شنیدم و حقیقت بی شکیب به چشمم نزدیک شد و من دستهای بسته و در زنجیرم را به سویس دراز کردم:

— نجاتم بده!

— ماریا!

چه کسی بود گفت ماریا؟ اما شیطان گریخت، نورهای آرام

۱. اشاره به انجیل (انجیل متی، باب چهارم، آیات ۱ تا ۴).

بر آبهای بی تلاطم خاموشی گرفت و آن حقیقت ترسان محو شد. دوباره روی زمین نشست، در هیبت انسان، مات و مبهوت، با چشم نقاشی شده به جهان نقاشی شده نگاه می‌کنم و دستهای کرخت و میخ‌شده‌ام روی زانویم افتاده‌اند.

— ماریا! @ocbooks

... چه غمگین می‌شوم، وقتی می‌فهمم همه اینها را خیال کرده‌ام و حضور شیطان با گامهای پرطنین و نرم، باغهای عدن و دستهای کرخت و مصلوب، همه وهم و خیالی بیش نبوده‌است. اما توجه تو را لازم داشتم و نمی‌دانستم چه‌طور بدون باغ عدن و صلیب و غل‌وزنجیر، این دو چیز متضاد، که دو سر زندگی‌ات را هم می‌آورند، به مقصودم برسم. چه زیباست باغهای بهشت! و چه وحشتناک است غل‌وزنجیر! خیلی چشمگیرتر از این است که بگویم. فقط روی تل خاکستری نشستم، با سیگار و دستهایی آزاد، و لاقیدانه فکر کردم و خمیازه کشیدم. ساعت را نگاه کردم و در انتظار رسیدن راننده چشم به راه دوختم. ماریا را هم برای این قاطی ماجرا کردم که از این تلی که رویش نشستم، سروهای سیاه فراز حصار سپید خانه مگنوس پیداست و ناخودآگاه این فکر را تداعی می‌کند که ... می‌فهمی؟

یعنی ممکن است آدمیزاد با این چشم بتواند شیطان را ببیند؟ یا با این گوش سنگینش نجوای لب روحانی و آن جهانی را بشنود؟ یا هرکار دیگری از این قبیل؟ مزخرف است! راستی، لطفی کن، خواهش می‌کنم فقط واندرهود صدایم بزن.

@ocbooks

از حالا و تا آن روزی که سر چینیِ عروسکی‌ام را بشکنم،
سری که شکستنش تنگترین دریچه را به‌سوی وسیعترین
گستره می‌گشاید؛ تا آن روز تنها واندرهود صدایم بزن، گرنی
واندرهود، از ایلی‌نویز؛ من هم می‌شنوم و سریع پاسخ
خواهم داد. و تو، ای انسان، اگر روزی دیدی سرم شکسته،
بادقت به خُرده‌شکسته‌اش نگاه کن، آنجا با حروف سرخ نام
پرغرور شیطان نقش می‌بندد! پس سر فرود آر!

رم، ویلای اوزسینی
نهم مارس ۱۹۱۴

دیشب گفت و گوی مهمی با فاما مگنوس داشتم.
وقتی ماریا رفت به خلوت خودش، من هم طبق معمول
فوراً برخاستم تا بروم خانه، اما مگنوس نگهم داشت و گفت:
— کجا می خواهید بروید، واندرهود عزیز؟ شب را همین جا
پیش ما بمانید. گوش کنید، می بینید این ماه مارسِ مجنون چه
غوغایی به پا کرده است؟ @ocbooks
چندروزی بود که ابرهای سنگین و باران تندى بر آسمان
حکم می راند. باران دیوانه وار بر دیوارها و ویرانه ها می زد.
همان روز صبح در روزنامه ای که بیشتر یک خبرنامه تصویری
درباره آب و هوا بود، چنین خواندم:

آسمان ابری، باد شدید و دریا بسیار موج و توفانی.

نزدیک شب، ناآرامی دریا به توفانی تمام عیار تبدیل شد و
دریای متلاطم رایحه امواج مرطوبش را از فاصله
صدوپنجاه کیلومتری به دیوارهای رم می رساند. روح دریای
حقیقی رم، با سواحل پرموجش، با تمام وجود و با صدای
توفان شروع به غرش و آوازخوانی کرد و جادو در یک لحظه

رخ داد؛ دریا به سان اقیانوس شد و سواحل آرام آن با موجهای بی حرکت و کرختش، یکباره به جنبش درآمد و موجها دسته دسته سوی دیوار شهر شتافت. مارس مجنون - پیام آورِ عنان گسیخته ترس و توفان - باتلاش و تقلا بر پهنه دشت می دوید و هر برگ بی رنگ و نفس سبزه را می گرفت و از جامی کند. مثل کسی که دنبالش کرده باشند، نفس نفس می زد و هول هول باد را میان سروهای نالان می راند. گاه چیز سخت و سنگینی را از جامی کند و پرت می کرد. سقف کلبه زیر این ضربات ناله می کرد و دیوارهای سنگی چنان از برخورد باد نفیر می کشید که انگاری باد دیوانه در دل هر کدام از سنگها گیر

افتاده بود، نفس نفس می زد و راه خلاص می جست. @ocbooks
شب، تمام شب، گوشمان به توفان بود. من آرام بودم، اما مگنوس مشخص بود از چیزی عصبی است. اغلب، دستهای سفید بزرگش را به هم می سایید و با حالتی محتاط به صدای استادانه باد گوش می داد؛ صفیری که مانند سوت دزدان از آن برمی آمد؛ فریاد و جیغ و خنده و ناله باد ... باد، این بازیگر چرب دست، کلک می زد و همزمان می خواست هم قاتل باشد و هم قربانی. هم خفه کند، هم باتاب و تقلا التماس در التماس باشد و کمک بخواهد! اگر مگنوس گوشی داشت، که مثل گوش درندگان می توانست حرکت کند، حتماً تمام مدت سیخ و آماده بود. بینی باریکش داشت می لرزید. انگار بازتاب ابرهای سیاه در دیدگانش افتاده بود که آن چشمهای تیره دیگر تماماً سیاه جلوه می کرد. لبهای نازکش با زهر خندی غریب کج شد. من هم مثل او پریشان شدم. در تمام

این روزهایی که در هیأت انسانی بودم، این اولین بار بود که چنین توفانی می‌دیدم و تمام ترسهای قبلی در دلم برانگیخته می‌شد. تقریباً با وحشت یک کودک سعی کردم چشم از پنجره‌ای، که تاریکی پشت آن ایستاده بود، بردارم. با خودم فکر کردم: پس چرا تاریکی داخل نمی‌آید؟ یعنی اگر هوس داخل شدن و غارت به سرش بزنند، این شیشه می‌تواند جلویش را بگیرد؟...

کسی چندباری محکم و بلند به در زد و با قدرت دروازه‌های آهنی را، که زمانی من و توپی هم به آنها ضربه زده بودیم، تکان داد.

گفتم: @ocbooks

— راننده‌ام است که آمده دنبالم، باید در را برایش باز کنیم. مگنوس زیرچشمی نگاهم کرد و عبوسانه جواب داد: — از آن طرف که نمی‌شود آمد، جاده نیست. آنجا فقط دشت است و این هم یقیناً مارسِ مجنون است که می‌خواهد بیاید تو. مارسِ مجنون هم، که درست انگار حرفش را شنیده باشد، خندید، قهقهه سرداد و سوت زنان دور شد. اما خیلی زود دوباره ضربه‌های دیگری در فلزی را لرزاند و چند صدا، که مدام فریاد می‌کشیدند، حرفِ هم را قطع می‌کردند و بی‌شکيب و ناآرام از چیزی حرف می‌زدند. آن میان صدای گریهٔ بچه‌ای کوچک هم به گوش می‌رسید. گفتم:

— بابا حتماً اینها راهشان را گم کرده‌اند ... می‌شنوید؟ صدای گریهٔ بچه می‌آید! باید باز کنیم. مگنوس باعصبانیت جواب داد:

— حالا می‌بینیم.

— من هم با شما می‌آیم، مگنوس. ^{@ocbooks}

— بنشینید و اندرهود، همین رفیقم برایم کافی ست.

این را گفت و از کشوی میز تپانچه‌اش را بیرون آورد و با حسی که می‌توان آن را لطافت و حتی عشق نامید، به نرمی آن را در کف دست پهنش گرفت و با احتیاط در جیب گذاشت. بیرون رفت و آنجا، جلو در با فریادی از او استقبال شد.

آن شب من بی دلیل از نگاه‌های روشن ماریا فرار می‌کردم و وقتی تنها ماندیم، معذب شدم. ناگهان دلم خواست خودم را بیندازم روی زمین، تا کنار ماریا روی زانو خودم را بکشم و آرام پیش پایش خم شوم؛ چنان که پیراهنش نرم‌نرمک به صورتم بخورد. در نظرم گذشت که موهایی بر تیره پشتم می‌رویند و اگر کسی بر آنها دست بکشد، جرقه‌هایی از آن می‌پرد و حالم بهتر می‌شود. همین‌طور داشتم در ذهنم به ماریا نزدیک و نزدیکتر می‌شدم تا این‌که مگنوس آمد و بی هیچ حرفی تپانچه را گذاشت سر جایش. صداهاى دم در خاموش شده بود و دیگر صدای ضربه‌ای بر در شنیده نمی‌شد. ماریا پرسید:

— کی بود؟

مگنوس با عصبانیت قطره‌های باران را از خود تکاند و گفت:

— کی می‌خواستی باشد؟ مارس مجنون.

من همان‌طور که خودم را از باران و سرمایی که با مگنوس به اتاق آمده بود، می‌پوشاندم، به شوخی گفتم:

— ولی به نظرم رسید داشتید باهاش صحبت می کردید، درست است؟!

— آره، بهش گفتم هیچ درست نیست این جماعت مشکوک را دنبال خودش بکشاند. او هم عذری خواست و گفت که دیگر نمی آید.

مگنوس خنده ای کرد و ادامه داد:

— می دانید، قانع شدم که امروز همه سارقان رم و حومه خود را به خون و گل ولای آغشته اند و استتار کرده اند و شمشیرشان را مثل یک معشوقه می بوسند ...

دوباره صدای مبهم و ترسان کوبیدن بر در بلند شد. مگنوس با عصبانیت داد کشید:

— دوباره؟! @ocbooks

انگار واقعاً مارس مجنون به او قول داده بود، دیگر برنگردد و در نزنند. اما بعد از ضربه، صدای زنگ هم به گوش رسید. راننده ام بود. ماریا رفت و چنان که قبلاً گفتم، مگنوس پیشنهاد کرد شب را بمانم و من هم بعد از اندکی تردید پذیرفتم. از مگنوس با آن زهرخند و تپانچه اش خیلی خوشم نمی آید، اما هرچه باشد از این تاریکی و ظلمات احمقانه بهتر است.

میزبان مهربانم خودش رفت تا راننده را مرخص کند. من از یکی از پنجره ها نور واضح و وسیع لامپهای برقی اتومبیل را جلو دروازه می دیدم و برای یک لحظه خیلی دلم خواست بروم خانه، پیش همان گناهکارهای محبوب خودم که حالا دیگر در انتظارم داشتند بطریهای شراب را پیش می کشیدند ... آخ

مدتهاست که من از نیکوکاران کناره گرفته‌ام و زندگی معیوب و ناپاک یک قمارباز مست را پیشه کرده‌ام! و باز مثل همان شب نخست، خانه آرام و سپید، که پنداری روح ماریا در آن است، به‌نظرم مشکوک و دهشتناک آمد. این تپانچه، این لکه‌های خون بر دستان سپید ... یعنی ممکن است جای دیگری هم چنین لکه‌هایی پیدا شود؟

اما دیگر برای فکرکردن دیر شده‌بود؛ اتومبیل رفت و مگنوس برگشت. در نور چراغ ریشش به آبی نمی‌زد، سیاه سیاه بود، و چشمانش صمیمانه لبخند می‌زد. در دست پهنش نه اسلحه، که دو بطری شراب شادمانه به هم می‌خورد و صدا می‌کرد. @ocbooks

— توی چنین شبی هیچ کاری نمی‌شود کرد جز نوشیدن شراب. حتی با این ماه مارس مجنون هم که صحبت می‌کردم، به‌نظرم مست رسید!... بابا طرف چه عیاشی است! این هم جام شما، واندرهود!

اما وقتی جامها پر شد، این مگنوس مست شاد، تنها لبی تر کرد و در مبل فرورفت و از من خواست بنوشم و صحبت کنم. بی‌هیچ‌انگیزه خاص و الهامی، همان‌طور که به صدای باد گوش سپرده‌بودم و به‌نظرم می‌آمد، عجب شب کشداری است، شروع کردم به تعریف. برای مگنوس از دیدارهای مصرانه اسقف خ. گفتم. به‌نظرم می‌رسد، اسقف واقعاً برایم جاسوس اجیر کرده، اما عجیب و شگفت‌تر این‌که حتی توانسته روی توپی هم اثر بگذارد! آن هم توپی که به‌هیچ‌وجه نمی‌شود خریدش! او هنوز

هم همان رفیق شفیق و وفاداری است که بود، فقط اندکی غمگین شده. تقریباً هرروز می‌رود اعتراف و مصرانه می‌خواهد قانع کند که به آیین مقدس کاتولیک دربیایم.

مگنوس با آرامش به داستان‌سرایی‌ام گوش می‌داد و من هم با بی‌میلی بیشتری از تلاش ناموفق در شل کردن سر کیسه گفتم. از تقاضانامه‌های بی‌پایان به زبانهای بس غریب که در آنها حتی حقیقت هم از فرط یکنواختی اشک‌و‌آه و تعظیم و تکریم و چاپلوسیهای ابلهانه، دروغ می‌نماید. از مخترعین دیوانه گفتم؛ رؤیاپردازان عجولی که سعی دارند، هرچه سریعتر از مرخصی کوتاهشان از زندان استفاده کنند. خلاصه، از همه بشریت رنجور و کثیف گفتم؛ گفتم که بوی خفیف چندمیلیارد پول بی‌زبان، همه را از خود بیخود کرده است. ^{@ocbooks} گفتم منشیهایم، که حالا دیگر تعدادشان به شش نفر رسیده، به زحمت می‌توانند همه این نامه‌های اشک‌آلود و آدمهای دیوانه و راجی را، که هرروز پاشنه در قصرم را از جادرمی‌آورند، ضبط و ربط کنند.

— می‌ترسم مجبور شوم یک راه زیرزمینی برای رفت‌وآمد خودم بسازم. حتی شبها هم مراجع داریم. با پنجه و تیشه به من حمله می‌کنند و تقاضانامه‌شان را به‌زور تحویل می‌دهند. پرحرفی این روزنامه‌های لعنتی درباره میلیاردهایی که حاضرم برای زخم روی پاشان یا بهبود جیب خالیشان خرج کنم، هوش از سرشان پرانده. فکر کنم بالاخره آنها توی یک شب دل‌انگیز خود من را هم به وعده‌های متعدد تقسیم کنند و بخورند. حالا دیگر می‌آیند زیارتم، انگار که من مکانی

مقدس، عین شهر لرد^۱ فرانسه ... بدبختی این که با چمدانشان هم می آیند. خانمهای مقیم قصر، که من را جزء اموال شخصیشان می دانند، برام جهنم کوچکی، مثل دوزخ دانت، ساخته اند که هرروز با همه اهالی قصر در آن گردش می کنیم. دیشب یک ساعت تمام پیرزن شیرین عقلی را تماشا می کردیم که همه شایستگی و لیاقتش فقط همین بود که توانسته مرگ شوهر، فرزندان و نوه هاش را تاب بیاورد و حالا فقط محتاج انفییه بود. پیرمردی عصبی و جیغ جیغو هم آنجا بود که نه آرام می گرفت و نه حتی حاضر بود، پیش از آن که همه ما زخم کهنه و عفونی پاش را بو کنیم، پولی بگیرد. واقعاً چه بوی مشمئزکننده ای! این مردک پیر عصبی، که باعث افتخار بانوان قصرم هست، مثل هر سوگلی، بوالهوس بار آمده. سرتان را که با این داستانها درد نیاورده ام، مگنوس؟ داستان زیاد دارم براتان تعریف کنم؛ داستانهایی از پدران خسته و بُریده، از بچه هایی گرسنه با صورتهای کثیف سبز که به انواعی از پنیر می ماند، از نابغه های نجیب زاده که من را مثل سیاهپوستی تحقیر می کنند، از مستهای حاضر جواب با دماغ سرخشان ... خانمهای قصر چندان علاقه ای به مستها ندارند، اما من از آنها بیش از دیگران خوشم می آید. شما چه طور، سینیور مگنوس؟

۱. شهری در جنوب غربی فرانسه بر دامنه کوهستان پیرنه؛ محلی زیارتی با روایتی مربوط به مریم مقدس: در ۱۸۵۸ برناده سوپرو (۱۸۷۹-۱۸۴۴) از اهالی همین شهر، در نزدیکی چشمه آب معدنی آن، تجلی مریم قدیس را به چشم دیده است.

مَگنوس ساکت ماند. من هم دیگر از حرف زدن خسته شده بودم، پس ساکت شدم. تنها مارس مجنون بود که بدون خستگی شوخیهایش را ادامه می داد؛ حالا هم روی بام نشسته بود و با تمام قوا سعی می کرد آن را درست از وسط سوراخ کند، آن هم با صداهای خشک و ترق تروق زیاد، مثل این بود که چند خروار شکر بریزد روی سفالهای شیروانی. مَگنوس سکوت را شکست:

— اخیراً دیگر روزنامه ها خیلی کم ازتان می نویسند؛ چه شده؟

— بهشان پول می دهم که ننویسند. اول فقط می پراندمشان، اما آنها شروع کردند به مصاحبه با اسبهام! حالا برای ننوشتن هر سطر باید بهشان پول هم بدهم. مَگنوس، راستی، خریداری برای ویلام سراغ نداری؟ آن را یکجا با همه نقاشها و تنمه گزارشگرها و روزنامه نگارهاش می فروشم.

بین ما دوباره سکوت برقرار شد و شروع کردیم به راه رفتن در اتاق. اول مَگنوس طول اتاق را طی کرد و نشست، بعد هم من. البته من، علاوه بر آن، دو استکان شراب هم نوشیدم، درحالی که مَگنوس همان یکی را هم تمام نکرده بود. چنان که معلوم است این آقا هرگز بینی اش از مستی سرخ نمی شود! یکباره مَگنوس با لحنی مصمم گفت:

— دیگر شراب ننوشید، واندرهود!

— آه! باشد، دیگر نمی خورم. همین؟

مَگنوس باقی سؤاهاش را پس از سکوتی طرح کرد. لحن

صدایش خشن و گستاخ بود ... دلم می‌خواست آهنگین را هم به این صفات اضافه کنم.

— واندرهود، شما تغییر بزرگی کرده‌اید.

— هیچ بعید نیست. ممنون، مگنوس عزیز!

— پیش‌ازاین سرزنده‌تر بودید، ولی حالا دیگر تقریباً هیچ شوخی نمی‌کنید. خیلی گرفته و منفعل شده‌اید، واندرهود!
— نه بابا!

— لاغر هم شده‌اید حتی. رنگ پیشانی‌تان به زردی می‌زند. واقعاً راست است که هرشب با ... با رفقاتان به میگساری مشغولید؟
— به‌نظرم همین‌طور باشد.

— قمار می‌کنید، طلا داو می‌گذارید و اخیراً نزدیک بود سر
میز قمارتان قتلی اتفاق بیفتد، درست است؟
@ocbooks

— می‌ترسم درست باشد. یادم هست که یک جنتلمن واقعاً می‌خواست با چنگال به جنتلمن دیگری حمله کند. حالا شما اینها را از کجا فهمیدید، مگنوس؟

جواب او خشک و چندپهلوی بود:

— دیشب آقای تویی اینجا بود. می‌خواست ماریا را ببیند، اما من خودم پذیرفتمش. با همه احترامی که براتان قایلیم، واندرهود عزیز، باید بگویم منشی شما آدم احمقی است که نظیرش کم پیدا می‌شود.

من هم باسردی موافقت کردم:

— کاملاً حق با شماست. باید بیرونش می‌کردید.
باید بگویم با شنیدن نام ماریا حتی اثر دو استکان شراب

آخر به یک چشم برهم زدن از سرم پرید و در ادامه گفت و گو هم اثر شراب چنان سریع از من دور شد که انگاری اتر از شیشه‌ای که درش باز است، پریده باشد ... من همیشه فکرش را می‌کردم که شراب نباید ماده چندان پایداری باشد! باز هم به صدای توفان گوش سپردیم و این بار گفتم:

— سینیور مگنوس، باد دارد شدیدتر می‌شود.

— آره، انگاری دارد شدت می‌گیرد، جناب واندرهود! اما شما باید اعتراف کنید که من در وقت خودش به شما هشدار داده بودم!

— چی را در زمان خودش به من هشدار داده بودید،

مگنوس عزیز؟ @ocbooks

با دستهای سفیدش به زانوانش چنگ زد و نگاهش را مثل مارگیرها به من دوخت ... آه، که نمی‌دانست من به دست خودم دندانهای زهردارم را کشیده‌ام و حالا دیگر هیچ خطری ندارم؛ کاملاً بی‌خطر، درست مثل مترسکی در موزه! سرانجام فهمید که دوختن نگاه چشمان تیل‌های اش به من، آن هم برای مدتی چنین طولانی، دردی دوا نمی‌کند، پس به حرف آمد و شمرده و به حالت تلقین گفت:

— درباره ماریا به شما هشدار داده بودم. یادتان هست چندان

تمایلی نداشتم که این ... این آشنایی او با شما اتفاق بیفتد و به اندازه کافی هم مقصودم را واضح بیان کرده بودم؟ فراموش نکرده‌اید، که من درباره ماریا با شما حرف زدم و از تأثیر سختی که می‌تواند بر روان آدمها بگذارد، گفتم؟ ولی شما مصر بودید و

جسور؛ من هم تسلیم شدم. حالا می‌خواهید به من و دخترم مرد بالغ پراحساسی را معرفی کنید که با آن جنتلمن - که هیچ‌چیز نمی‌خواهد و حتی زبان تندی هم دارد، ولی تا همه زخمش را معاینه نکنند، نمی‌تواند آرام بگیرد - فرق دارد ... من نمی‌خواهم دقیقاً کلمات خودتان را تکرار کنم، جناب واندرهود، چون ازشان بوی تعفن ناجوری بلند می‌شود. بله، آقا، شما به قدر کافی باصراحت از به‌اصطلاح ... نزدیکانتان گفته‌اید و من هم از صمیم قلب خوشحالم که بالاخره این بازی مسخره عشق و بشریت را تمامش کردید ... و حالا این‌همه سرگرمی دیگر دوروبرتان هست! اما اعتراف می‌کنم این نیت سخاوتمندانه شما که می‌خواهید کمی ما را با بقایای جسد یک جنتلمن خوشحال کنید، چندان به مذاقم خوش نمی‌آید. جناب آقا، به‌نظرم شما اصلاً بیهوده امریکاتان را ول کردید و کار ... کنسرواتان را ادامه ندادید؛ جامعه به همه‌جور متخصصی نیاز دارد.

@ocbooks

این را گفت و بعد زد زیر خنده! تقریباً داشت بیرونم می‌انداخت و من، کسی که نامش را با حروف بزرگ می‌نویسد، مطیع و سربه‌راه تا آخر به حرفش گوش کردم. راستش این دیگر خیلی مضحک بود! یکی از جزئیات کُمیک دیگر برای کسانی که از خواندن متنهای شاد و طنز لذت می‌برند؛ این که پیش از شروع نطقش، چشمهای من و سیگار میان دندانهایم کاملاً شاداب و متمایل به بالا بود، اما آخر این نطق هردو آویزان شدند ... تا حالا فکر می‌کردم مزه تلخی که روی دندانهایم احساس می‌کنم از سیگار خاموش‌شده و

پایین لغزیده‌ام است و از خنده به نفس نفس افتادم ... دقیقتر بگویم، هنوز نمی‌دانستم که نفسم از خنده بند آمده یا از خشم؟ یا شاید هم از هیچ‌کدام. خوب است چترشان را قرض بگیرم تا زیر باران خیس نشوم و همین الآن اینجا را ترک کنم؟ آخ، او در خانه خودش بود، روی زمینش. این آدم عصبانی با ریش سیاهش می‌دانست در چنین مواردی چه باید کرد و داشت برایم تکخوانی می‌کرد. بله، این یک تکخوانی بود، نه دوئت، مثل چیزی که شیطان و ابدیت یا واندرهود و ایلی‌نویزش اجرا می‌کنند و نمی‌توانند از هم جدا شوند! با ادب تمام گفتم:

— جناب آقا! اینجا سوء تفاهم غمباری رخ داده. کسی که پیش رویتان ایستاده، شیطانی است مجسم در هیأت انسان ... می‌فهمید؟ برای گردش شبانه‌اش بیرون آمده، بی‌احتیاطی کرده و توی جنگل گم شده‌است ... توی جنگل آقا، جنگل! حالا یک لطفی نمی‌کنید و نزدیکترین راه را به سوی ابدیت نشانش بدهید؟ آها! بسیار خوب! خیلی ازتان متشکرم، همین فکر را هم می‌کردم. خدانگهدارتان!

مسلماً این حرفها را نگفتم؛ بلکه سکوت کردم و سخن را به واندرهود سپردم و این هم آن چیزی است که جناتلن محترم ما، بعد از آن که سیگار خاموش شده و خیسش را از دهان بیرون آورد، گفت:

— لعنت بر شیطان! حق با شماست مگنوس. ازتان متشکرم استاد. آره، شما با صداقت تمام به من هشدار داده بودید، ولی من فقط می‌خواستم بازی دریباورم. حالا ورشکسته‌ام و مطیع

شما. هیچ مخالفتی ندارم اگر شما بخواهید بقایای یک جنتلن را جمع و جور کنید.

حقیقتش فکر کردم مگنوس بدون آن که منتظر برانکار شود، بقایای جنتلن مذکور را از پنجره به بیرون پرت می‌کند، اما سعه صدر این مرد واقعاً من را شگفت زده کرد. نگاهی پر از حس همدردی به من انداخت و حتی دستش را به سویم دراز کرد تا بفشارم و گفت: @ocbooks

— خیلی رنج می‌برید، آقای واندرهود؟

سؤال سختی بود و مشکل بتوان با آن هم آوایی واندرهودی پاسخش را داد! پلک بر هم گذاشتم و شانه بالا انداختم. به نظر من این حرکت مگنوس را قانع کرد و ما چند دقیقه‌ای در سکوتی پر از حس همدردی غرق شدیم. نمی‌دانم مگنوس درباره چه چیزی فکر می‌کرد، اما من به چیزی فکر نمی‌کردم. فقط با توجه و علاقه بسیار به دیوارها و سقف و تابلوهای آویخته به دیوار و باقی وسایل و شرایط مسکن آدمیزادی نگاه می‌کردم. لامپ الکتریکی به خصوص توجهم را جلب کرد و مدتی طولانی به آن دقت کردم. راستی، آن چرا می‌درخشد و روشنایی می‌دهد؟

— منتظرم شما صحبت کنید، جناب واندرهود.

منتظر است من حرف بزنم؟ بسیار خوب.

— ساده است، مگنوس عزیز ... شما هشدار دادید؟ خیلی هم خوب! فردا تویی چمدانها را می‌بندی و من راهی امریکا می‌شوم تا همان به کار کنسروهام برسم ...

— پس قضیه سقف چه می‌شود؟

— کدام اسقف؟ آخ، بله!.. اسقف خ. و سه میلیارد پول را می گوید؟ بله، یادم آمد. ولی شما این طور شگفت زده نگاهم نکنید، مگنوس عزیز، ناراحت می شوم.

— دقیقاً چی ناراحتان می کند، جناب واندرهود؟

— همین شش منشی، پیرزنهای شیرین عقل، انفیه و جهنم به سبک دانتیه‌ای که هرروز می برندم تا در آن گردش کنم. این طور سختگیرانه به من نگاه نکنید، مگنوس. احتمالاً با میلیاردهام می شود داروی قویتری ساخت، اما من فقط توانستم شراب ترش بسازم. چرا نخواستید کمکم کنید؟ هرچند، فراموش کرده بودم شما از آدمها متنفرید.

— ولی شما که دوستشان دارید؟

— چه طور بگویم؟ نه، بیشتر نسبت بهشان بی اعتنا هستم. با این ... حالت نگاهم نکنید، اصلاً برود به امان خدا، ارزشش را ندارد! بله، من به آدمها اعتنایی نمی کنم. این قدر تعدادشان زیاد است، می دانید، آدمها بودند، هستند و خواهند بود و این واقعاً ارزشش را ندارد ...

— پس یعنی دروغ گفتید؟

دوباره پلک برهم گذاشتم و شانه بالا انداختم. از این شیوه جواب دادن به سؤالهای سخت خوشم آمده، از این هم خوشم آمد که چهره بیضی شکل کش آمده سینیور مگنوس من را به خاطر همه شکستهای تئاتری ام مجازات می کند و به خاطر ماریا ... این را هم بگویم که حالا سیگار تازه‌ای به لب داشتم.

— ببینم، آقای واندرهود، گفته بودید که در گذشته شما صفحات سیاهی هست، ماجرا چیست؟
 — آه! کمی اغراق کردم. مسأله خاصی نیست، مگنوس عزیز. عذر می‌خواهم بیهوده نگران‌تان کردم، ولی آخر آن وقت حس می‌کردم روشم این‌طور ایجاب می‌کند...
 — روش؟ @ocbooks

— بله، روش و البته قوانین تضاد. پیش روی گذشته تاریک، آینده‌ای روشن هست ... متوجه‌اید؟ ولی همان‌طور که گفتم، از این تدبیرم آبی گرم نشد. آنجا - طرفهای ما - تصور درستی از لذتهای بازی و نمایشهای اینجا ندارند. وقتی برگردم این را برایشان توضیح می‌دهم. از آن بوزینه صورت‌تراشیده هم برای لحظاتی خوشم آمد، ولی شیوه‌اش در فریب آدمها زیادی کهنه و کلیشه بود ... مثل کارخانه ضرب سکه. ولی من خطرکردن را دوست دارم.
 — فریب آدمها؟

— خوب؛ ما تحقیرشان می‌کنیم، مگر نه مگنوس؟ اگر بخواهم صریح باشم، حتی اگر بازی هم موفق نباشد، خودمان را از لذت محروم نمی‌کنیم. به نظر می‌رسد دارید لبخند می‌زنید، نه؟ خیلی خوشحالم. اما من دیگر از وراجی خسته شده‌ام و با اجازه شما یک کمی شراب می‌نوشم.
 چهره فاما مگنوس هیچ شباهتی به آدمی که لبخند بزند، نداشت و من فقط به این خاطر از لبخندش گفتم که روشم می‌طلبید ... پیش از نیم‌ساعتی در سکوت کامل گذشت. سکوتی

که تنها گه‌گاه ناله و جیغ مارس مجنون یا صدای گامهای منظم و موزون مَگنوس آن را می‌شکست. دستهایش را پشتش قلاب کرده بود و بی‌آن‌که کوچکترین توجهی به من کند، با قدمهایی منظم اتاق را گز می‌کرد. هشت قدم جلو، هشت قدم عقب. ظاهراً زمانی را در زندان به سر برده و زمان کوتاهی هم نبوده، چون مثل یک زندانی باتجربه می‌توانست از چندمتر، مسافتی درست و حسابی بسازد. به خودم اجازه دادم، به‌نرمی خمیازه بکشم و با این کار توجه میزبان مهربانم را به خود جلب کنم. اما مَگنوس باز هم لحظه‌ای ساکت ماند و من هم تا وقتی این کلمات از دهانش بیرون نیامده بود، سر جایم نشسته بودم:

— ماریا دوستان دارد و مسلماً شما هم بی‌خبرید؟

@ocbooks

از جایم برخاستم.

— بله، درست است، ماریا شما را دوست دارد. من دیگر انتظار این بدبختی را نداشتم. در کشتن شما درنگ کردم و می‌بینید که دیر شد، جناب واندرهود. باید همان اول ترتیب این کار داده می‌شد. حالا نمی‌دانم با شما چه کنم. خودتان چی فکر می‌کنید؟

من قامت راست کردم و ... وای، ماریا دوستم دارد!..

پیش‌ازاین، در فیلا دلفیا اعدام ناموفق با صندلی الکتریکی را از نزدیک دیده بودم. دیدم که چه‌طور همکارم مفیستو^۱ در

۱. مفیستو یا مفیستوفلس نام شخصیتی اهریمنی در ادبیات آلمان است که اول‌بار در منظومه دکتر فاوست به‌عنوان نماینده شیطان و پس از آن در آثار هنرمندان دیگری نظیر شکسپیر در قالب نقشهای شیطانی دیگری مطرح شد. این نام در عبری به‌معنای دروغگو و در یونانی به معنای گریزان/از نور است. — م.

لاسکالا^۱ ی میلان وقتی سیاهی لشکرها با صلیب به سویش آمدند، چهره‌اش چین می‌خورد و روی صحنه ورجه‌وورجه می‌کرد.^۲ پاسخ بی‌کلام من به مگنوس تقلید ماهرانه‌ای از این دو نمایش بود. آخ، چرا آن لحظه نمونه بهتری به ذهنم نیامد؟ به رستگاری ابدی سوگند که هرگز چنان برق مرگباری در تنم ندویده و هرگز چنین جام زهری به کامم ننشسته و چنین خنده خارج از اراده‌ای بر جانم مسلط نشده‌بود!

حالا دیگر نمی‌خندم و مثل بازیگری ناشی چین به صورت نمی‌اندازم؛ تنها هستم و فقط آگاهی خودم می‌بینم و صدایم را می‌شنود. اما در آن لحظه باشکوه تمام توانم را نیاز داشتم تا قهقهه بلندی سرندهم و سر چتر را به گونه این مرد شریف و خشن نفشارم. مردی که داشت مریم مقدس را در آغوش ...

۱. از مشهورترین ساختمانهای اپرای جهان، واقع در میلان ایتالیا. م.
 ۲. در لاسکالا، اپرای مفیستوفلس اثر آریگو بوتیو روی صحنه رفت. علاوه بر آن، لاسکالا برای لیانید آندرییف با نام شالیپین خواننده پیوند دارد. در این محل در ۱۹۰۱ این خواننده بزرگ روس اجرایی به‌غایت زیبا و موفق داشت. یکی از بهترین رپرتوارهای او قسمت مفیستوفلس در اپرای فاوست اثر شارل گونو و اپرای مفیستوفلس اثر آریگو بوتیو بود. آندرییف بارها از هنر شالیپین، که دوست او هم بود، نوشت و استعدادش را تحسین کرد. بخش کوتاهی از مقاله آندرییف درباره شالیپین (۱۹۰۲): آن سرودش، قامت رعنا و پر قدرت و موزونش، سکون و استواری و چهره کاملاً روسی‌اش را به یاد دارم. و همه چیز درست پیش چشم من روی می‌داد؛ انگار از ورای اندام زیبا و جذاب و نرم و افسونگر این مرد، خود مفیستوفلس بود که داشت نگاهم می‌کرد. خود مفیستوفلس، با آن خرد شیطانی‌اش، با همه شرارت و رمزورازها و ناگفته‌هاش. تکرار می‌کنم، خود مفیستوفلس، نه بازیگرکی با سمدای و عروسک‌وار که با آرایش مویی مضحک چیزکی بخواند؛ نه، خود شیطان بود که دیدنش چه رعشه وحشتی بر اندام آدمی می‌اندازد ...

لابد فکر کردی در آغوش شیطان؟ نه، در آغوش واندرهود
 امریکایی با آن ریش بزی و سیگار مرطوب بین دندانهای
 طلایش می انداخت! تحقیر و نفرت، غم و عشق، خشم و خنده
 مثل افسنتین تلخ است. این چیزی بود که آخرین پیمان‌ام را
 سرریز کرده بود ... نه، بدتر از اینها و به مراتب تلختر و
 مرگبارتر بود! من مگنوس را با همه سنگینی عقل و نگاهش
 توانستم بفریسم، اما چشمهای پاک ماریا را چه طور می شود
 فریب داد؟ یعنی من چنان دُن ژوانِ ماهری هستم که چنددیدار
 خاموش برایش کافی است تا دختر معصوم و زودباوری را از
 راه به در کند؟ بانوی من کجایی؟ شاید هم او در من شباهتی با
 یکی از کشیشانش یافته، همان طور که در توپی یافته بود؟ اما
 من که کتاب دعای جیبی ندارم! کجایی بانوی من؟ لبانت آیا
 سوی لبهای من کشیده می شود، آن چنان که مادگی گلی به
 پرچمش؟ مثل همه این میلیونها شوق و جذبه که در گلها و
 گیاهان و آدمها و جانوران هست؟ کجایی بانوی من؟ یا شاید
 هم...؟

هنوز مثل یک بازیگر ژست گرفته بودم و داشتم نفرت و
 تحقیرم را در غرغری محجوبانه فرومی خوردم تا این که این
 حس تازه ناگهان من را یکسر پر از لطافت و عشقی سرشار
 کرد ... وه، چه عشقی!

با خودم فکر کردم: بانوی من، بگو به من، جاودانگی تو آیا
 فریادی نیست که جاودانگی شیطان را آشکاره می کند؟ و بگو با
 من که این دست نازنین آیا از خود ابدیت سوی شیطان دراز

شده؟ تو، ای خداوار، در هیأت این انسان، چهره دوستی را که تجسم یافته و انسانی شده، شناخته‌ای؟ تو که به عرش رفته‌ای، به حال این برفرش آمده رقت نمی‌آوری؟ آه، بانوی من! دستی بر سر تیره و تار من بگذار تا تو را از به دست سودنت بشناسم!...

خواننده من، گوش کن تا بدانی در این شب دیگر چه اتفاقی افتاد.

— راستش من نمی‌دانم چرا ماریا به شما علاقه پیدا کرده. این راز دل خودش است و در فهم من نمی‌گنجد. آره، درکش نمی‌کنم، ولی در برابر اراده‌اش تسلیمم؛ مثل یک امر بدیهی می‌پذیرم. چشمهای بشری و زمینی من در مقابل دیدگان نافذش هیچ است، جناب واندرهود!... کمی پیش در گرماگرم بحث من چیزی درباره مرگ و قتل گفتم ... نه، واندرهود، شما می‌توانید همیشه آسوده باشید. من به کسی که ماریا انتخابش کرده، دست نمی‌زنم. از چنین کسی، چیزی ورای قانون محافظت می‌کند؛ عشق پاک ماریا نگهبان اوست. البته من فوراً از شما می‌خواهم دست از سر ما بردارید و به شرافتان باور دارم، جناب واندرهود. بروید و حصارى به بزرگى یک اقیانوس میان ما بجا بگذارید ...

— ولی...

مگنوس گامی به سوی من برداشت و باخشم فریاد زد:

— دیگر یک کلمه هم نگویدا!... نمی‌توانم بکشم‌تان، ولی اگر یک وقت جرأت کنید و حرف ازدواج را بزنید، آن وقت!...

به آرامی دستی را که بلند کرده بود، پایین آورد و با آرامش ادامه داد:

— می بینم که مجبورم بیش از یک بار به خاطر عصبانیتم عذر بخواهم. اما این بهتر از آن دروغی است که نمونه اش را شما یادمان دادید. حالا نمی خواهد خودتان را مبرا کنید، و اندرهود؛ چون کار بیهوده ای است. ولی درباره ازدواج بگذارید من حرف بزنم. این طوری برای ماریا کمتر تحقیرکننده است تا از دهان شما بشنود. این را هم یادتان باشد که من مطلقاً بی منطقم. یک واقعگرای هوشیار هم هستم و در شباهت زیاد ماریا به مریم مقدس، فقط یک واقعیت می بینم و این فکر که دختر من با همه ویژگیهای خارق العاده اش روزی مادر یا همسر شود، هیچ شگفت زده ام نمی کند ... مخالفت قاطعانه من با ازدواج فقط یک راه است برای هشدار. بله، جناب ^{@ocbooks} و اندرهود، من با هوشیاری به دوروبرم نگاه می کنم، ولی در تقدیر شما نیست که همراه و همسر ماریا باشید. شما اصلاً من را نمی شناسید و حالا دیگر مجبورم کمی پرده از رازی که به خاطر آن سالهاست که فراری ام و پنهان می شوم، بردارم. بیکاری من صرفاً استراحت است. من یک شهروند سربه راه یا یک فیلسوف مآب غرق کتاب نیستم. من آدم مبارزه ام؛ جنگجویی در میدان زندگی! و لیاقت ماریای من هم فقط یک قهرمان است که ... البته اگر قهرمانی را به چشم دیدم.

— می توانید مطمئن باشید، جناب مگنوس، که من به خودم اجازه نمی دهم کلمه ای درباره خانم ماریا به زبان بیاورم. می دانید که من قهرمان نیستم. ولی درباره خودتان اجازه دارم بپرسم که آخر چه طور باید این حرفهای اخیرتان را با آن

تحقیرتان نسبت به آدمها ربط بدهم؟ یادم هست که یک چیزهای جدی از اعدام و زندان گفتید.
مگنوس قهقهه‌ای بلند سرداد و گفت:

— و شما چه طور؟ یادتان می‌آید از عشقتان به آدمها چی می‌گفتید؟ آخ، واندرهود عزیز! من مبارز و سیاستمدار خوبی از آب در نمی‌آمدم اگر در آموزشهای اندکی هنر گفتن دروغهای کوچک نبود. هردوی ما نقش بازی کردیم. همین و بس!
من اعتراف کردم:

— شما بهتر بازی کردید.

— و شما هم خیلی بد بودید، عزیزم، البته می‌بخشید، ناراحت نشوید. ولی من چه باید می‌کردم وقتی ناگهان سروکله جنتلمنی غرق در طلا پیش من پیدا می‌شود و عینهو...
@ocbpoks
— عینهو الاغ. باشد، ادامه بدهید.

— و به هر زبان ممکن عشقش به بشریت را ابراز می‌کند و میزان اعتمادش به موفقیت فقط می‌تواند با دلارهای توی جیبش برابر باشد، باید چه می‌کردم؟ نقص اصلی بازی شما، جناب واندرهود، در این است که زیادی عطش موفقیتتان را آشکار می‌کنید و سعی دارید تأثیر آنی‌اش را ببینید. همین تماشاگر را سرد و بی‌اعتماد می‌کند. درست است، من فکرش را نمی‌کردم که این فقط یک بازی باشد؛ بدترین بازی هم از حماقتِ صادقانه بهتر است ... و من باز باید ازتان معذرت‌خواهی کنم، چون شما هم فقط در نظر من مثل همان امریکاییهای احمق جلوه کردید که خودشان هم چرندیات پرآب‌و‌تاب و پستشان را باور می‌کنند ... می‌فهمید؟

— کاملاً. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

— فقط یک حرفتان درباره جنگها و انقلابهایی، که گفتید می‌شود با میلیاردهاتان به پا کرد، به‌نظم اندکی جالبتر از بقیه آمد. ولی آن هم بعدها به‌نظم فقط یک حرف پوچ آمد؛ قطعه‌ای اتفاقی از متنی بیگانه. فتح و ظفرهای روزنامه‌ای‌تان، سبکسری‌تان در مسائل جدی — اسقف خ. یادتان هست؟ — همه این نیکوکاریهای باسمة‌ای‌تان فقط یک جور لفاظی دروغین و به‌دردنخور بود. نه، جناب واندرهود، شما برای تئاتر جدی ساخته‌نشده‌اید! حرافی امروزتان، هر قدر هم گستاخانه، بیش از نمایش طنز مغرورانه‌تان به مذاقم خوش آمد. صادقانه بگویم، امروز، اگر ماریا نبود، از ته دل با شما می‌گفتم و می‌خندیدم و بدون کمترین سرزنشی با شما جام بخشش به هم می‌زدم!

@ocbooks

— فقط یک چیز را بگذارید تصحیح کنم، مگنوس، من از صمیم دل می‌خواستم شما مشارکت داشته‌باشید در ..
— در چی؟ بازی شما؟ بله بازیتان یک آفریننده کم داشت و شما صمیمانه می‌خواستید فقر روانی خودتان را به دوش من بیندازید. همان‌طور که هنرمند اجیر می‌کند تا قصرتان را تزئین کند و رنگ‌ولعابی ببخشد، می‌خواستید اراده و آگاهی من را هم به خدمت بگیرید و نیرو و عشقم را اجیر کنید.

— ولی نفرت شما از آدمها ...

تا این لحظه مگنوس هنوز از لحن طعنه و استهزا و ریشخند ملایمش بیرون نیامده بود، اما این اشاره من ناگهان او را آدم دیگری کرد. رنگش پرید، دستهای سفید بزرگش

ناخودآگاه بر تنش دوید، انگار دنبال سلاحی می‌گشت و کل چهره‌اش حالتی تهدیدآمیز و اندکی مخوف به خود گرفت. انگار از قدرت صدای خودش هراس داشت. صدایش را تا حد زمزمه و نجوا پایین آورد، درست مثل این بود که می‌ترسد حرفهایش - خودش - از دهانش جدا شوند و بگریزند. او سعی داشت با تلاش و تقلا مهارشان کند:

— نفرت؟ ساکت شوید، آقا. مگر یک ذره وجدان یا عقل در وجودتان نیست؟ تحقیر من نسبت به انسان! نفرت من از او! من با این کلمات به شیوه عشق‌نمایی شما پاسخ ندادم، بلکه جواب بی‌اعتنایی حقیقی و مرده‌تان را دادم. شما من را به عنوان یک انسان با بی‌اعتنایی‌تان رنجاندید. شما تمام عمرتان ^{@ocbooks} ما را با بی‌اعتنایی‌تان تحقیر کردید! این احساس توی صداتان بود، با نگاهی غیرانسانی از چشمان شما نگاه می‌کرد، ولی وقتی به عمق پوچی و تهی‌بودن مبهم نگاهتان پی‌بردم، حتی یک‌بار هم ترس به دلم نیفتاد ... ترس، آقا! اگر در گذشته‌تان نقطه تاریکی نیست که صرفاً برای حفظ ژست و روش باشد، پس چیزی بدتر از اینهاست، یعنی برگهای سفیدی که من نمی‌توانم بخوانمشان!..

— اوه!

— وقتی به این سیگار ابدی روی لب‌تان نگاه می‌کنم؛ وقتی صورت از خودراضی ولی زیبا و پرتوانتان را می‌بینم؛ وقتی در رفتار پر از خضوع و قناعتان دقیق می‌شوم، رفتارهایی که در آنها سادگی و عیاری می‌کده‌ای تا حد پیوریتنیسم برکشیده

می‌شود، انگار همه چیز درباره خودتان و بازی احمقانه‌تان
برایم قابل درک می‌شود. اما آیا ارزشش را دارد که به مردمک
چشمتان یا سفیدی دورش نگاه کنم و درجا در خلأ سقوط
کنم؟ می‌ارزد که آرامش این خلأ را به هم بزنم؟ من دیگر نه
سیگارتان را می‌بینم و نه دندانهای طلای پاک و پاکیزه‌تان را و
آماده‌ام فریاد بزنم: شما کی هستید که به خودتان جرأت
داده‌اید، چنین بی‌تفاوت و بی‌اعتنا باشید؟

موقعیت جالب شد. مریم مقدس، دوستم دارد و این مرد
هر لحظه آماده است تا نامم را به زبان بیاورد! نکند او پسر
پدرم باشد؟! چه طور توانسته راز بزرگ بی‌تفاوتی بی‌حدم را
دریابد؟ من که بادقت تمام آن را از تو مخفی کرده بودم!
@ocbooks
مگنوس - پریشان - فریاد زد:

— همین است، این است! بفرما، دوباره تو چشمتان دو
قطره اشک جمع شده ... من این اشکها را قبلاً هم دیده‌ام، این
دروغ است، واندرهود! اشکهای تو از سرچشمه اشک نمی‌آید،
بلکه از جایی از آن بالا، از میان ابر، می‌آید؛ عینهو شبنم. بهتر
است بخندید، چون پشت خنده‌تان می‌شود یک آدم عادی
احمق را دید، اما پشت اشکتان همان صفحات سفید
ناخواناست. صفحات سفید!.. نکند ماریای من آنها را خوانده؟
مگنوس بی‌آن‌که چشم از من بردارد، درست انگار
می‌ترسید فرار کنم، طول اتاق را طی کرد و روبه‌رویم نشست.
چهره‌اش گرفته بود و صدایش به‌نظر خسته می‌رسید، وقتی
گفت:

— ولی به نظر می‌رسد، نگرانی و جوش و جلای من بیهوده است...

— فراموش نکنید، مگنوس، که من امروز خودم با شما از بی‌اعتنایی حرف زدم.

بی‌حال و خسته دستی تکان داد و گفت:

— آره، شما گفتید، ولی اینجا بحث بر سر چیز دیگری است، واندرهود. در این بی‌اعتنایی تحقیر نیست، ولی آنجا ... من تحقیر را به محض آن‌که سروکله شما با میلیاردهاتان پیدا شد، احساس کردم. نمی‌دانم می‌توانید درک کنید یا نه، ولی همان لحظه دلم خواست از نفرت فریاد بکشم و سکوی اعدام و خون طلب کنم. اعدام کار غم‌انگیزی است، ولی کنجکاوی در حاشیه آن واقعاً تحمل‌ناپذیر است، واندرهود! نمی‌دانم در سرزمین شما درباره نمایش و بازی ما چی می‌گویند، ولی ماها خودمان، از جان برایش مایه می‌گذاریم و اگر زمانی یک آقای کنجکاو با سیلندر و سیگار پیدایش شود و ... متوجهید که؟ ... به سرش بزند یقه‌مان را بگیرد و ... در هر حال، هرگز به مقصود نهایی‌اش نمی‌رسد. شما هم برای مدتی طولانی مجال گشت‌وگذار در اینجا را نخواهید داشت، جناب واندرهود، درست است؟

نام ماریا چنان ناله طولانی را در وجودم طنین‌انداز کرده بود که وقتی داشتم به این آدمیزاد محزون پاسخ می‌دادم، هیچ نتوانستم نقش بازی کنم و اصلاً دروغ نگفتم:

— بله، جناب مگنوس، درست حدس زدید، من زیاد پیشتان نمی‌مانم. به دلایل بسیار مهمی نمی‌توانم چیزی درباره

صفحات سپید زندگی‌ام براتان بگویم؛ همان صفحات سپیدی که توانستید از پس این حجاب پوستی به وجودشان گمان ببرید. اما یکی از این صفحات با دو کلمه سیاه شده‌است: مرگ و عزیمت. چیزی که در دست مسافر کنجکاو بود، نه کلاه سیلندر که تپانچه بود ... می‌دانید ... تا وقتی جالب باشد، تماشا می‌کنم و بعد هم تعظیمی می‌کنم و می‌روم. به‌خاطر احترام به واقع‌گرایی شما خیلی واضح و ساده‌تر بیان می‌کنم. یکی از همین روزها، شاید اصلاً همین فردا، راهی آن دنیا هستم ... نه، نشد، به اندازه کافی واضح نگفتم، یکی از همین روزها یا همین فردا از تپانچه‌ام تیری به خودم شلیک خواهم کرد و خودم را خواهم کشت. اول فکر کردم تیر را به قلبم شلیک کنم، اما انگار امیدوارکننده‌تر آن است که به مغزم شلیک کنم. این فکر را از خیلی پیش‌تر، یعنی از همان اول آمدنم پیش شما ...، شاید شما بی‌اعتنایی غیربشری من را در همین آمادگی برای عزیمت دیده‌باشید؟ درستش هم همین است؛ وقتی یک چشم به آن دنیا دارید، در آن یک چشمی که به این دنیا معطوف کرده‌اید، بعید است نور خاصی باشد. آه! سینیور مگنوس، شما چشم شگفت‌انگیزی دارید.

مگنوس اندکی ساکت ماند و بعد پرسید:

— ماریا چی؟

— اجازه دارم جواب بدهم؟ خانم ماریا را بیش از آنی

محترم می‌شمرم که عشقش را نسبت به خودم یک اشتباه هولناک ندانم.

— ولی شما از این عشق چه می‌خواهید؟

— برایم خیلی سخت است به این سؤال جواب بدهم. خوب، اوایلش، آره، آرزوهای کوچکی داشتم، ولی هرچی بیشتر در این شباهت زیاد دقیق شدم ...

مگنوس با سرزندگی حرفم را تصحیح کرد:

— این فقط یک شباهت است. نباید آن‌قدر بچه باشید، واندرهود! روح ماریا متعالی و زیباست، ولی او یک آدم زنده است و از گوشت و استخوان. احتمالاً گناهان کوچک خودش را هم دارد...

— پس سیلندرم چی، مگنوس؟ پس عزیمت آزادانه‌ام چی؟ برای آن‌که خانم ماریا را با آن شباهت شگفتش نگاه کنم — گیریم فقط یک شباهت باشد — کافی است پولی بدهم و یک صندلی بخرم، ولی در ازای عشق او چه می‌توانم بپردازم؟ مگنوس باخسونت گفت:

— فقط زندگی‌ات را.

— بفرما، بهاش فقط زندگی‌ام است! پس چه‌طور می‌توانم چنین عشقی را بخواهم؟

— ولی شما حسابش را نکردید که طرف دوستان دارد.

— اوه! اگر خانم ماریا واقعاً من را دوست دارد، پس مرگم نمی‌تواند مانعی باشد ... درضمن، من انگار خیلی روشن حرف نمی‌زنم. می‌خواهم بگویم که رفتن من ... نه، بهتر است چیزی نگویم. خلاصه‌اش، سینیور مگنوس، ظاهراً هنوز هم موافقت نمی‌کنید، مدیریت ثروتم را برعهده بگیرید، نه؟

نگاه تندى به من انداخت و گفت:

— حالا؟!

— بله، حالا که ديگر بازي و نمايشى در كار نيست، نه من اداى عشق ورزیدن درمى آورم و نه شما نفرت را بازي مى كنيد. حالا که من به كلي دارم مى روم و بقايای يك جنتلمن را هم با خودم مى برم. بگذاريد مقصودم را دقيق بگويم: مى خواهيد وارث من باشيد يا نه؟

مگنوس اخم کرد و نگاه خشمناکش را به من دوخت، ظاهراً حرفهايم را به حساب استهزا گذاشته بود. اما من جدی و آرام بودم. به نظرم رسيد که دستهای سفيد و بزرگش اندکی مى لرزد. برگشت و لحظه‌ای نشست و ناگهان باشتاب رو به من کرد و بلند فریاد زد:

@ocbooks

— نه! شما باز مى خواهيد ... نه!

پا به زمين کوبيد و يک بار ديگر فریاد کشيد:

— نه!

دستهایش مى لرزيد و نفسش سنگين و مقطع بود. پس از آن سکوتی طولانی برقرار شد و تنها نفير بوران و خش خش و نجوای باد شنیده مى شد. آن وقت بود که دوباره آرامش عظيمی دربرم گرفت؛ آرامش مرگ؛ آرامشی که همه چيز را در خود حل مى کند. وقتی اين آرامش آمد، انگار همه چيز بيرون من رخ مى داد. البته هنوز صدای شياطين زمينى بوران را مى شنيدم، اما گنگ و از دور دست. صدا کاری به من نداشت و جلبم نمى کرد. پيش رويم آدمی مى ديدم که با من سرد و بيگانه

بود؛ عیناً مجسمه‌ای سنگی. تمام روزهایم در هیأت انسان، یکی یکی پیش چشم آمد و خاموش شد، چهره‌ها دمی درخشید و محو شد، صداها و خنده‌های مبهم دمی طنین انداخت و سپس به خاموشی گرایید. به سوی دیگری نگاه کردم و آنجا سکوت را دیدم. دقیقاً داشتم بین دو دیوار سنگی کور و کر، له می‌شدم. آن سوی یکی، زندگی بشری بود که از آن کناره گرفته بودم و دور می‌شدم و، پشت دیگری، در سکوت و تاریکی، زندگی حقیقی و ابدی دامن گسترده بود. سکوتش به صدا درآمد و تاریکی‌اش درخششی گرفت؛ حالا زندگی شاد و ابدی، درست مثل شکستن امواج بر خط ساحلی، می‌رقصید و می‌خروشید و بر سنگ سخت و نفوذناپذیر دیوار ضربه می‌زد. احساساتم اما کرخت بود و فکر خاموش. از زیر پاهای بی‌رمق فکر، حافظه داشت خودش را بیرون می‌کشید و گنگ و بی‌تکان در خلأ آویخته می‌ماند. چه چیزی پشت دیوار گمنامی‌ام برجا گذاشته‌ام؟

فکر، پاسخی برای این پرسش نداشت؛ منجمد و خالی بود و خاموش. دو جور سکوت من را احاطه کرده بود و دو نوع تاریکی پرده بر فکر انداخته بود. میان دو دیوار مانده بودم. پشت یکی، در حرکت پریده‌رنگ سایه‌ها، زندگی بشری بود که جریان داشت و، پشت دیگری، در تاریکی و سکوت، دنیای زندگی حقیقی و ابدی من. از کجا صدایی بشنوم؟ به کدام سو گام بردارم؟

در آن لحظه صدای گنگ و دور و غریب آدمیزاد به گوش

رسید. مدام فاصله‌اش را کمتر می‌کرد و در آن مهربانی خاصی
حس می‌شد. مَگنوس بود که سخن را پی گرفت.
با این‌که بر اثر تنش به شدت می‌لرزیدم، سعی کردم حرفش
را بشنوم و بفهمم و این چیزی بود که شنیدم:
— ببینم، واندرهود، یعنی دیگر عمری هم برات نمانده؟

رم، کاخ اوزسینی
هجدهم مارس

حالا دیگر سه روز است که مگنوس و ماریا در رم زندگی می کنند، در کاخ من. اینجا حالا دیگر به طرز غریبی خالی و خاموش است و واقعاً بزرگ به نظر می رسد. اخیراً شبها، کلافه از بی خوابی در پلکانها و سالنهایش پرسه می زنم و به اتاقهایی، که تابه حال هیچ ندیده بودم، سرک می کشم. تعداد این اتاقها مبهوتم می کند. اینجا و آنجا صحنه ها و دکورهایی هنوز برپاست و رنگ و سه پایه نقاشی، اما رفقای سبک مغزم دیگر نیستند. روح ماریا همه بدیها و ناپاکیها را رانده و تنها توپی نجیب و پاک برایمان مانده که او هم در خلأ و سکوت و راجی می کند؛ درست مثل ساعت کلیسا. آخ، چه قدر هم نجیب است این توپی! اگر این پشت پهن و فیلۀ بزرگ و بوی خزی که از سرش می آید، نبود، خود من هم ممکن بود او را به جای یکی از کشیشانی بگیرم که افتخار آشنایی شان را دارم.

دیگر تقریباً هیچ یک از مهمانانم را نمی بینم. دارم تمام دارایی ام را تبدیل به طلا می کنم. مگنوس به همراه توپی و منشیها تمام روز سرگرم همین کار هستند. تلگرافمان بی وقفه دارد کار می کند. مگنوس با من کم حرف می زند؛ آن هم فقط درباره مسائل کاری. و اما ماریا ... به نظر می رسد، دارم از او

فرار می‌کنم. از پنجره اتاقم باغ پیدا است؛ باغی که او هر روز در آن قدم می‌زند و فعلاً همین برایم کافی است. آخر روحش اینجاست و با نفس مقدس ماریا، انگار همه‌جا از هوای تازه پر می‌شود. گفتم که ... بی‌خوابی دارم.

چنان‌که می‌بینی، دوست من، زنده مانده‌ام. با دست مرده حتی نمی‌توان چنین کلمات بی‌روح و جان‌باخته‌ای را هم نوشت؛ یعنی همین چیزهایی که من الآن دارم می‌نویسم. قطعاً دست یک مرده نمی‌تواند چیزی بنویسد! بیا گذشته را فراموش کنیم - همان‌طوری که عشاق بعد از آشتی می‌گویند - و دوست باشیم! با من دست بده، رفیق! به رستگاری ابدی قسم دیگر بیرون نمی‌کنم، دیگر به ریشتم نمی‌خندم. اگر حکمت مارماندم را از دست داده‌ام، به جایش خوبی و ملاحظت کبوتر را به دست آورده‌ام. فقط کمی متأسفم که هنرمندان و روزنامه‌نگارانم را بیرون کردم. حالا دیگر از چه کسی بپرسم چهره روشنم کدام‌یک از مشاهیر را تداعی می‌کند؟ برای خودم تداعی‌گر سیاهپوستی هستم که حسابی به خودش پودر زده‌باشد و بترسد دست به صورتش بکشد تا مبادا پودر پاک شود و چهره و پوست سیاهش نمایان ... آخ، در هر حال، پوستم سیاه است!

بله، من زنده ماندم، اما هنوز نمی‌دانم چه قدر موفق بوده‌ام. می‌دانی که گذر از شرایط کوچ‌نشینی به سکونت در یک‌جا چه قدر سخت است؟ من سرخپوست آزادی‌بودم؛ یک کوچ‌نشین شاد که به سادگی می‌توانست چادرش را ترک کند و برود. حالا باید بنایی از سنگ خارا برای مسکن زمینی‌ام

پی افکنم. پیش از هر چیز، سردی و لرزه بر جان من بی اعتماد پنجه می اندازد: یعنی خانه تازه ام گرم خواهد بود، زمانی که برف سپید همچون کمربندی آن را در میان گیرد؟ تو چه فکر می کنی، دوست من؟ اصلاً نظرت درباره سیستمهای مختلف گرمایش مرکزی چیست؟
@ocbooks

آن شب من به فاما مگنوس قول دادم خودم را نکشم و این قرار را با فشردن دست دوستی محکم کردیم. رگمان را نزدیم، چیزی با خون نوشتیم، فقط گفتیم، بله؛ و همین کفایت می کرد. چنان که می دانی، تنها آدمها هستند که عهدشکنی می کنند؛ شیطانها همیشه به قولشان وفادارند ... قهرمانان پشمالو و شاخدارت را، با آن شرافت اسپارتی شان، به یاد آر! خوشبختانه (حالا بیاییم و بگوییم خوشبختانه) من مدت تعیین نکردم ... به رستگاری ابدی قسم! اگر نگهبان قصرم یک در مخفی نسازد، یک در کوچک، یک راه دررویی که شاهان زیرک، وقتی خائنهای احمق شورش می کنند و به ورسای می ریزند، از آنجا ناپدید شوند، مسلماً آن وقت من هم نمی توانم شاه خوبی باشم. همین فردا که خودم را نمی کشم. شاید مدتی هم گذشت و خودم را نکشتم. من از دو دیوار گذشتم و به کوتاهترین دیوار، یعنی دیوار بشریت، رسیدم، آن هم به همراه تو، دوست عزیزم. تجربه زمینی من هنوز چندان زیاد نیست. کسی چه می داند؟ آمد و از این زندگی انسانی خیلی هم خوشم آمد! مثلاً همین توپی من تا میانسالی با خوبی و خوشی زندگی کرده، پس چرا من هم بعد از طی مراحل بسیار زندگی و گذر از فصول و

مقاطع مختلف به مرشدی سفیدمو و محترم، حکیمی فرزانه و آموزگاری سالخورده و استوار از گذر سالیان تبدیل نشوم؟
 آخ، این سخت‌شدگی و ضعف پیری الآن می‌ترساندم، اما مگر نه این است که در طی راه طولانی زندگی، به این هم عادت خواهم کرد و حتی دوستش خواهم داشت؟

همه می‌گویند به زندگی عادت کردن آسان است، من هم سعی کردم عادت کنم. اینجا همه چیز چنان خوب سروسامان یافته که همیشه پس از باران، خورشید درمی‌آید و رطوبت را می‌خشکاند و گویی هرچیزی اگر شتاب نکند، خواهدمُرد. اینجا همه چیز چنان خوب ترتیب داده شده که حتی یک درد هم نیست که برایش دارو و درمانی نباشد؛ هردردی دوايي دارد ... چنان خوب است که اگر داروخانه نزدیک باشد، می‌توان همیشه بیمار بود!

و همیشه دری کوچک، راهی مخفی و میائبر، راهروی نمود و تاریک هست که در انتهای آن ستاره‌ها و پهنه‌ای وسیع را می‌توان دید! دوست من، می‌خواهم با تو رُک‌وروراست باشم. در شخصیت من طوع و خاکساری نیست و از همین هم هراس دارم. سرفه یا ورم معده دیگر چیست؟ هیچ دلم نمی‌خواهد سرفه کنم یا از این قبیل رفتارهایی که ازشان گریزانیم! حالا دیگر دارد از تو خوشم می‌آید. آماده‌ام اتحادی مستحکم و طولانی مدت با تو برقرار کنم، اما ناگهان در چهره‌ات چیزی می‌درخشد که ... نه، نمی‌شود، برای کسی که هوسباز و مغرور است، بدون در مخفی اصلاً نمی‌شود، سر کرد! شوربختانه من هنوز خیلی مغرورم؛ این یکی از عیوب آشنا و تکراری شیطان

است. مثل آن ماهی که با چماق ماهیگیری به سرش کوبیده باشند، از انسان شدنم گیجم. گنجی و منگی سختی، من را به سمت تو رانده است، اما یک چیز را به یقین می دانم؛ این که من از جنس موجودات آزاد و رها هستم، اسیر زورمندان نیستم و اراده خودم را تبدیل به قانون می کنم. شاهان ظفرمند اغلب مردم را به اسارت می گیرند، اما خودشان برده نمی شوند. وقتی تازیانه تهدید جلاد را بالای سرم ببینم و دستهای بی رمق بسته ام با ناتوانی جلو ضربه ها را بگیرد ... در آن وقت چه باید کرد؟ یعنی باید با زخمهای پشتم زندگی کنم؟ یا با قاضی سر ضربه های اضافی شلاق معامله کنم؟ یا دست جلاد را ببوسم؟ یا این که بفرستم از عطاری برایم مرهم بیاورند؟ @ocbooks

نه، بگذار مگنوس شریف به خاطر این بی دقتی کوچک در قول و قرارمان سرزنشم نکند؛ من زندگی خواهم کرد، اما تا زمانی که خودم بخوام. همه نعمات انسانی که در آن شب فریفتگی شیطان به دست انسان به من وعده داده شد، نمی تواند خلع سلاح کند و باعث شود، اسلحه ام را ببندازم؛ آن هم سلاحی که یگانه ضمانت آزادی ام است! همه این کنت ها و شاهزاده ها، همه بزرگ زادگان و نجبای تو، طلاهایی که برای آزادی می پردازی و انسان بودن، همه و همه در کنار یک حرکت کوچک و آزاد انگشت است که ناگهان تو را به سریر شاهنشاهی برمی کشد!... ماریا!

بله، من از ماریا می ترسم. نگاهش چنان روشن و آمرانه است و نور عشقش چنان نیرومند و افسونگر و زیبا که تمام

تن و جانم می لرزد و در تب و تاب می افتد. سعی می کنم فوراً
فرار کنم. او با سعادتی مرموز، وعده های مبهم و رؤیاهایی
نغمه خوان و موزون اغوایم می کند! فریاد بزنم برو بیرون؟ یا
سربلند و مغرور اراده اش را اطاعت کنم و در پی اش بروم؟

به کجا؟ نمی دانم. اما مگر من همه چیز را می دانم؟ یعنی
دنیا های دیگری هم، به جز آنهایی که می شناسم و فراموش کرده ام،
وجود دارد؟ این دنیای بی حرکت و ساکن پشت سرم از کجا
آمده؟ این جهانی که مدام وسیعتر و روشنتر می شود؟ تماس داغ
آن روحم را می سوزاند و یخهای قطبی اش را ترک می اندازد و
آب می کند. می ترسم نگاه کنم. نکند این شهر ملعون سدوم باشد
که دارد می سوزد و من هم اگر نگاه کنم سنگ شوم؟ یا شاید
خورشیدی نو باشد؛ خورشیدی که من هنوز ندیده ام؟ خورشیدی
که از پشت من طلوع می کند و دارم درست مثل یک احمق از آن
می گریزم؛ به جای این که در قلبم را به رویش بگشایم، به آن
پشت کرده ام و؛ به جای این که تارکم را به او عرضه کنم، پس
گردن پست و بی ارزش و حیوانی ام را به سویش گرفته ام؟

ماریا! در ازای تپانچه به من چه می دهی؟ برای آن با
جلدش ده دلار پرداخته ام، حتی شاهی را هم در عوض آن از
تو قبول نمی کنم! تنها به چشم ملکه ای سلطه گر نگاهم نکن، که
اگر چنین نکنی ... اگر چنین نکنی خودم همه چیزم را
پیشکشت می کنم، تپانچه، جلدش و حتی خود شیطان!

بیست و هشتم مارس
رم، کاخ اورسینی

پنجمین شبی است که خواب ندارم. وقتی آخرین چراغ در کاخ سوت و کورم خاموش می شود، آهسته از پلکان پایین می آیم، آرام و ساکت دستور می دهم، اتومبیل بیاید - آخر نمی دانم چرا حتی از صدای قدم و حرف زدن خودم هم می ترسم - و تمام شب را در حومه شهر و دشت می گذرانم. اتومبیل را در جاده می گذارم و تا طلوع خورشید، در راه صاف و هموار شوسه، پرسه می زنم، یا بی حرکت کنار ویرانه ای تاریک می نشینم. جایی می نشینم که اصلاً دیده نشوم و رهگذران اندکی، که معمولاً روستاییانی از آلبانو هستند، وقتی از کنارم می گذرند، بی آن که معذب شوند، همان طور بلندبلند حرفشان را ادامه می دهند. دیده نشدن را دوست دارم؛ من را یاد چیزی می اندازد که فراموش کرده ام. همان طور که روی سنگ نشسته ام، مارمولکی را می ترسانم؛ فکر کنم به نرمی گریخت لای علفهای زیر پایم و پنهان شد. شاید هم مار بود، نمی دانم. اما خیلی دلم می خواست مار یا مارمولک کوچکی باشم که می تواند زیر سنگ از نظرها پنهان شود.

قد بلندم به شکل ناخوشایندی مضطربم می کند؛ با این

اندازه‌های دست و پا، نامرئی شدن مشکل است. از تماشای صورتم در آینه هم گریزانم. این فکر که صورتی دارم و این صورت را همه می‌بینند، دردناک است.

چرا اولش این قدر از تاریکی می‌ترسیدم؟
تاریکی خیلی خوب می‌تواند پنهان کند؛ در آن می‌توان هرچیز غیرضروری را از میان برداشت. حتماً جانوران وقتی پوست می‌اندازند یا صدف لاکشان می‌افتد، چنین حس شرم و ترس و نگرانی را تجربه می‌کنند و دنبال گوشه خلوتی می‌گردند.

یعنی من هم دارم پوست می‌اندازم؟
آخ، همه این حرفها بیهوده است! موضوع فقط این است که من از نگاه ماریا فرار کرده‌ام و به نظر می‌رسد، آماده‌ام این آخرین در را، که چنین مدافعتش بودم و می‌خواستمش، زیر علف و خاشاک بپوشانم.

من خجالت می‌کشم. به رستگاری ابدی قسم که مثل دخترکی در آستانه عروسی شرم دارم؛ تقریباً سرخ هم می‌شوم. شیطانی سرخ از شرم ... نه، آرام، ساکت! او اینجا نیست! ساکت!...

مگنوس همه چیز را به ماریا گفته است. یادت که هست این آدم چه قدر رک و صریح است؟ اما فکر نکنی که من هم شتابزده موافقت کردم. مثل سمندری در آتش به تندی از گل‌های سرخ شعله عبور کردم و حالا دیگر همه آن کلمات آتشین را برای تو تکرار نمی‌کنم؛ کلماتی که از جهنم سوزانم

برآمده‌اند؛ چون دیگر از یادشان برده‌ام؛ فراموش کرده‌ام. اما تو یادت می‌آید که نگاه ماریا چه قدر روشن است؟ همان‌طور که دستش را می‌بوسیدم، از سر صدق گفتم:

— بانوی من! از شما چهل‌شبهانه‌روز مهلت و یک بیابان برای تفکر طلب نمی‌کنم.^۱ بیابانش را خودم پیدا می‌کنم و برای فکرکردن هم یک هفته کافی است. یک هفته به من فرصت بدهید و لطفاً هم دیگر این‌طور نگاهم نکنید، وگرنه ...

نه، البته که این‌طور نگفتم. یک مشت کلمات دیگری به زبان آوردم، اما تفاوتی ندارد. حالا دارم پوست می‌اندازم. درد و شرم و وحشت به جانم چنگ دارد؛ چون حالا هرکلاغی می‌تواند من را ببیند و به من بهتان بزند. چه سود که تپانچه‌ای در جیب داشته‌باشم؟ تنها وقتی یاد گرفته‌باشی به خودت حمله کنی، می‌توانی کلاغ را هم بزنی. کلاغها هم این را می‌دانند و از جیبهایی که به وضع تراژیکی برآمده‌اند، چندان هراسی به دل راه نمی‌دهند.

چنان‌که از صحبت‌های پیشتر من برمی‌آید، بنده تاکنون تنها نیمی از انسان را در وجودم پذیرفته‌ام. همان‌طوری که وارد عنصری بیگانه می‌شوند، من هم وارد انسانیت شدم، اما کاملاً در آن حل نشدم. هنوز یک پایم در آسمان است و در امواج آن غوطه می‌خورم و چشمی سوی آن دیار دارم. هم اوست که فرمان می‌دهد؛ من انسانم و انسان بودن را به تمامی بپذیرم. تنها

۱. باز هم اشاره به انجیل است (انجیل متی، باب چهارم، آیات ۱ تا ۴).

همان انسانی را هم بپذیرم که گفت هرگز خود را نخواهم کشت؛
هرگز به پای خود از زندگی نخواهم رفت. پس تازیانه چه
می‌شود؟ رد زخمهای نفرین بر پشتم چه؟ غرور چه می‌شود؟

آه ماریا، ماریا، چه وحشتناک اغوایم می‌کنی! @ocbooks
به گذشته زمین می‌نگرم و هزاران هزار نفر را می‌بینم که
دنبال سایه‌ای می‌دوند و به آرامی در قرن‌ها و سرزمینهای مختلفی
غوطه می‌خورند و می‌روند؛ آنها بردگان هستند. دستشان
بی‌هیچ‌امیدی سوی آسمان بلند شده، استخوان تیز دنده‌شان
انگار می‌خواهد پوست لاغر و کشیده‌شان را پاره کند، چشمان
پراشک است و حنجره‌شان از فرط ناله خشکیده. خون و جنون
می‌بینم، دروغ و زور می‌بینم، تهمتشان را می‌شنوم، افتراهایی که
می‌بندند تا دعای مدامشان را به درگاه خدا تغییر دهند. در
دعایشان با هرواژه‌ای که دربارهٔ مهربانی و رحم و شفقت باشد،
زمینشان را لعنت می‌فرستند. نیازی نیست که راه دوری بروم؛
همه‌جا روی این زمین، بر هرپستی و بلندی‌اش، شعله آتش و
دود به آسمان برمی‌خیزد. حس شنوایی‌ام را هم جای دوری
نمی‌فرستم؛ از همه‌جا صدای خاموش ناشدنی ناله می‌آید، گویی
حتی کرمهای خاکی هم دارند ناله می‌کنند! جامهای لبالب را
می‌بینم، اما هرکدام را که نزدیک می‌برم، سرکه و زرداب است؛

یعنی بشر جز اینها چیزی ندارد که بنوشد؟ این است انسان؟
قبلاً هم انسان را می‌شناختم و دیده‌بودم. اما نگاهم شبیه به
سزار آگوستین است، وقتی از لژ اختصاصی به صف قربانیانش
می‌نگریست: سلام بر سزار! شتابندگان سوی مرگ، تو را درود

می‌فرستند.^۱ و من با چشم عقاب به آنها نگاه می‌کردم و نمی‌خواستم حتی با تکان کوچک سرِ زرین تاج و پرحکمتم به فریاد و ناله‌شان اهمیتی دهم. آدمها می‌آمدند و می‌رفتند؛ رفت و آمدشان پایانی نداشت و بی‌اعتنائیِ نگاهِ شاهوار من هم بی‌پایان بود. اما حالا ... یعنی این منم که شتابان گام می‌زنم و از کف صحنه گرد برمی‌انگیزم؟ منم، من، برده‌ای کثیف و لاغر و گرسنه که سر حبس‌کشیده‌اش را بالا گرفته و با صدایی گرفته در چشم بی‌تفاوتِ تقدیر فریاد می‌زند: @ocbooks

درود بر سزار! بر سزار درود!

این است تازیانه بُرایی که فراز آمده تا بر پشتم فرود آید و من با فریادی از درد با صورت نقش زمین می‌شوم. این خداوندگار من است که دارد شکنجه‌ام می‌دهد؟ نه، این برده‌ای است که فرمانش داده‌اند تا بردگان دیگر را شلاق‌کش کند. حالا تازیانه دست من است و پشت او را خون می‌پوشاند و در خاک می‌غلطد. شن در میان دندانهایم قرق‌قرچ صدا می‌دهد!

آه، که ماریا، ماریا، چه هولناک اغوایم می‌کنی!

۱. عبارتی مخصوص آیین گلاادیاتورهای روم. در ادامه، لیانید آندری‌یف این جمله را به لاتین هم تکرار می‌کند، البته با اندکی تغییر، سوم شخص جمع را به سوم شخص مفرد تبدیل می‌کند (و همین نیز در متن رمان نقشی اساسی دارد). در آثار نویسندگان روس اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، این جمله یا اشاره به آن زیاد به چشم می‌خورد. هم خود آندری‌یف و هم دیگران از آن به عنوان اشاره به آمادگی برای مرگ در راه آینده روسیه استفاده کرده‌اند (البته این آینده از دید هریک از آنها متفاوت بوده‌است).